Cat.

399

٣٩٩ع

ديوان صبري

مصور چاپ ارزانی

۱۸۵۴

[illegible] اکتوبر [illegible] وقت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این کتاب ... دارد

این کتاب داران صیدی و طوا ... و در ... یک کتاب دارد

که نام الکتاب ... که ... ملک

الملک احد ... عاصی سراپا معاصی جناب حضرت ...

سید ... الدین ولد جناب مستطاب حضرت میر محمد ...

جناب حضرت ... مرحوم ... بر ارواح

ولد سید محمد ... صاحب

که او شان از اولاد حضرت ... محمد مجتبی و محمد مصطفی ...

که از طرف ... و پدر ... او شان از طرف ... می‌بود

... یا الهی مغفرت ... او ...

... در جنت ...

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

شد بسکه از خرام تو تغییر حالها ٭ از جا در آمدند گلشن نهالها

آیینه بار و آینه داران تمام لال ٭ طوطی چه یاد گیرد ازین بی کمالها

بوی از برگ گلبن مقصود ما نداشت ٭ چیدیم دسته دسته گل احتمالها

سوزند تا به شمع تو یارد گر از شوق ٭ پروانها سوخته سازند بالها

گر موی آن میان نشدی باعث سخن ٭ پیکار بود و وقت نزاکت خیالها

دیروز ساده بود چو گل رونق از رخت ٭ جای نگاه کیست درین چهره خالها

از کوه نیز میشنوم عکس مدعا ٭ با آنکه بود جواب شوند این سوالها

تاثیر باده هیچ کم از آفتاب نیست ٭ روزی شود که لعل شوند این سفالها

روزی که پای دایره عشق مینهاد ٭ صید همی شمرد وصل ترا از محالها

نکند خسته ولی را دل غم پرور ما / قیمت سنگ کسی نشکند از گوهر ما

گل آمیزش ما بوی جدائی ندهد / باد را دود کند گرمی خاکستر ما

پیش ما سروری و نی همین دولت نیست / دولت آن نیست که در پای تو افتد سر ما

عشق بی ساخته را شورش بیما نیست / برس ای مرگ [illegible] نصیحت گر ما

عندلیبیم ولی خوی سمندر داریم / میکند شعله هوادار[illegible] و پر ما

از صفائی که بود عاریتی بیزارم / بشکفد در شب مهتاب گل ساغر ما

شهرت از بخت ندارد سخن ما صیدی
در شب تار نمایان نشود اختر ما

حسنت اگر چنین نگذارد نقاب را / پیوند بخواب شمع دگر آب و تاب را

بوی مگر ز پیرهنت برده بوستان / در گل قرار نیست چو شبنم گلاب را

از دوری تو دیده ما آنقدر گریست / گر چشم خفتگان عدم شست خواب را

باشد مگر نصیب همان [illegible] ترا / عیشی که دست داده ز پابیت رکاب را

در دور ما خسان که بریش شرا / پیرایه گشت گوهر باران سحاب را

روی که سوی ماست نظر خیره میکنند — یارب چه روست آنطرف این نقاب را

صیدی بعندلیب مزن طعن بیغمی

گر بوی گل بدیده شکست خواب را

از جور رنگ شکوه نگیرد شکیب ما — خاموش تر ز غنچه بود عندلیب ما

درس شکستگی ز دبستان ما مخواه — گل غنچه میشود ز نگاه ادیب ما

در قتل ما برای چه تقصیر میکنی — آسان تر است کشتن ما از فریب ما

شد تنگ وقت پرسشم ای بیوفا بیا — گر دوست چاره میکند اینک طبیب ما

در بیعگاه او دل خرم نمیخرند — آیینه شکسته نبندد حبیب ما

حسن غیور را بهوس التفات نیست — چون نقش سنگ شد بجبین رقیب ما

گر خصم در همت رصیدی عجب مدار

بر سیل راه تفرقه بندد دلنت ما

درین بهار نشد فرصت آنقدر ما را — که هم ترانه بلبل کنیم مینا را

هوای وصل ندارد بدوستی کند — اسیر عشق نمیداند این تمنا را

زسیر گلشن دنیی ازان نجاز خویشتم — که چیده اند حریفان قمه کلها را

خذر ز آه کسانی که گر نفس نکشند — تنور آتش سوزان کنند دریا را

بجست جوی خدا در بدر چه میگردی — ازین گهر خبری نیست هیچ دریا را

بسان شعله برون آمدم ز جامه رنگ — که شیشه میکند این شعله سنگ خارا را

خطت زیاده کند شورش دل ای صیدی
که این غبار چو مشکست زخم دلها را

ز بس مروت سرشار در دلست مرا — شکستن دل خود نیز مشکلست مرا

بدام موجهٔ رنگ از نگاه اغیارم — کجاست خط که درین ورطه ساحلست مرا

ز بسکه محو جمال توام نمیدانم — کدام شیوه حسن تو قابلست مرا

بجز از طریق ادب رخصتم بگوی تو نیست — گذر همیشه ازین راه مشکلست مرا

شکر بجاشی گفتگوی صیدی نیست
قسم بعشق که این گفته از دلست مرا

احتیاج خط نباشد روی نیکوی ترا — جوهر مردی بسست آئینه رومی ترا

سینه را از داغهای تازه کردم لاله زار
تا بسیر این بیابان آرم آهوی ترا

قتل عامی داشت خوبیت در نظر از رو قضا
ساخت از جوهر سراسر تیغ ابروی ترا

برگ در برگ گلستان چون صبا گردیده ام
راستی از هیچ گل نشنیده ام بوی ترا

بیقراران در جگر داغند دور از روی تو
شعلهٔ آهی که دارد گرمی خوی ترا

پنجه آرایش زلف تو ام چون شانه نیست
پیچ و تابی نذر دارم از نکه موی ترا

خوب شد ای گل که صید پر افکندی از نظر
سوی خود میخواست دایم چشم جادوی ترا

بر نیاید نفس صبح دم از یارب ما
چون رگ سنگ سیاهست سحر در شب ما

در دبستان جنون رخصت آزادی که نیست
جمعهٔ طفلیت که بگریخته از مکتب ما

دلم امروز پریشان تر از آنست که بود
سخت ترسم که بر آید ز کسی مطلب ما

صحت نفس زبون باعث نافرمانیست
مصلحتهاست که درمان نپذیرد تب ما

کسی دل سخت تو از طالع ما نرم شود
نکیه تکرار است جه تاثیر دهد کوکب ما

غیر وصل تو که آنهم خدا نخواسته ام
در فراق تو نبخشید بجز فی لب ما

صیدی از گرده افغان زما ایمن باش | پرده از روی گناهی نکشد یارب ما

نمیداند از درشتی فتنه چشم بخوابش را | بخلوت روی کش آیینه میسازد نقابش را
ز سحر چشم او چشمم همیداند که مژگانش | فسونی بر نگه خواهد دمید و لب جوابش را
جهان معشوق میراثست عشق و وجه میداند | سوال تازه دارم که میگوید جوابش را
ز گلشن گر بیاد جلوه اش خیزد سر و آزادش | چو شبنم گل بروی تخت می آرد گلابش را
گل از بی نقابی بید ما غم گرده در باغی | که باشد نشئه صهبا هوای آفتابش را
ز من جامی نمیگیرد ز من جامی نمی بخشد | نمیمن تعریف بجا میکند بزم شرابش را
بقصد آتش چه داری دست صیدی چشم خود داری | چرا با پنجه مژگان نمیگیری رکابش را

نسیمی کو که بنخود چاک سازم غنچه خود را | چو گل از رنگ بیرون آورم آیینه خود را
جفای دشمن یکدل صفای سینه می آرد | به از جان دوست میدارم غم دیرینه خود را
بامیدی که شاید ناوک نازی بما افتد | هدف از دور میسازم بحسرت سینه خود را

بافسون میتوان داغ کلف از روی مه بردن | ولی نتوان بدر برد از دل او کینهٔ خود را
حساب اشک و آه و ناله در عشقت نمیدانم | بچشم بی نیازی دیده‌ام گنجینهٔ خود را

باین شادی که آزادی ز مکتب صیدی بیدل
حساب عمر میگیرد همین آدینهٔ خود را

بی تو بلبل میکشد دنبالهٔ آهنگ مرا | بوی گل تعلیم تمکین میدهد پررنگ مرا
آتشم با من کسی را خصم بودن چه فر | فرصت صلحی نباشد در قفا جنگ مرا
بی تعلقی بر رویم نشیند چون غبار | میتوان با آستین برداشتن رنگ مرا
بسکه در راه طلب سعیم رساند روزگار | سر بصحرای قیامت داد فرسنگ مرا
اضطرابم را ز وصل آسایشی پیدا نشد | چاره هجران میکند رشک نظر تنگ مرا
گرد کلفت چون ز راه اوست ورا آینه | بر صفای خویشتن رجحان میدهد زنگ مرا

بسکه در هجران یار خویش صیدی در همت
نشکفاند صد شکست امشب دل تنگ مرا

نذروی گرد صید جلوهٔ خود شاهباز م را | که بال افشانیش شد دستبرد بر روی نازم را

صبا هرگاه می‌آرد شمیم زلف دلجویش
بسر حد حقیقت میبرد عشق مجازم را

بذوق وصل او چون گل در آب و آتشم یارب
بران پیراهن افشان حاصل سوز و گدازم را

نه حد گفتگو دارم نه یارای نگه کردن
خدایا اندکی هشیار گردان مست نازم را

بذکر دوست مشغولم زبان از بند من درکش
که این مضراب خارج میکند آهنگ سازم را

چه بی انصاف مردم بوده اند این صحبان صیدی
که پنهان با دل صدچاک میخواهند رازم را

پست کردم از سخن قدر دل دیوانه را
خاک بر سر کرد کنج این ویرانه را

در چمن لطف هوای گوشش امشب تا سحر
چوب گل از بوی گل میزد من دیوانه را

ساخت با ژولیده مویها و کاکل اسباب حسنت
غیرتش بگرفت برتر سنگ زیب شانه را

رفتی و از گریه بستم راه آمد شد بکویش
کرده ام از موجه طوفان حصار خانه را

شمع اگر گوید که عاشق دوست دارم راستست
در طلای شعله میگیرد پر پروانه را

بر سر رحم از نگاه اولش آورده ام
زود میسازد تنزل آشنا بیگانه را

ما همه مهمان یک خوانیم در عالم ولی
هر کسی قسمی تصور کرده صاحبخانه را

مهر او بجان و دل ورزیده ام زانجا که عشق
بی صدف صیدی نسازد گوهر یکدانه را

درین دیار نفهمیده کس زبان مرا
فغان که شعله ادراک سوخت جان مرا

ازان جواب روان یکنفس قرارم نیست
که دیده اند در آسودگی زبان مرا

چه غم ز باد خزانش که نم برون نهد پا
اگر بناله می سازی آشیان مرا

چرا بناله دل دوستان بیازارم
که زخم سنگ تلافیست استخوان مرا

مدار حلقه اهل جنون بذکر منست
که بسته اند چو زنجیر بر آستان مرا

سخن مشوش و او طفل و ترجمان بیدرد
مگر خدای دهد رحم دلستان مرا

دلش ز هستی من تا ملول شد صیدی
کسی ندید بکویش دگر نشان مرا

ذوق بهار نیست بهجران فتاده را
دل تیره آفتاب بود بزم باده را

غافل ز خود مباش که در بزم انتقام
گرمی فزون کنند حریفان باده را

در کشتی سخن جدل افتادگی بود
یکدم توان شکست از خود زیاده را

ناپاکزادگان ثمر نخل کینه‌اند • واجب شمار تربیت پاکزاده را

بدرا بره سپار که مردان راه حق • تیغ کشیده نام نهادند جاده را

پا می اگر ز عالم افتاده کی خبر • بر پشت چشم خویش نشانی فتاده را

صیدی ز روی یار که عمرش دراز باد

گل برگرفت نسخهٔ چیدن گشاده را

با ما گفت دانی بمن در چاره جوییها • که خاموشیست اصل چاره از خود نکوییها

بنهد از شانه آتش و لباس زرد ما خون شد • خوشا ایران و عریان گشتن و ژولیده موییها

ز بس افسرده دل گردیدم از بی‌دردی مردم • چو شمع کشته‌ام پروانه‌ها از سرگرم خوییها

دماغی از مشام غنچه خوشبوتر ز باغ آری • اگر دلجویی بلبل کنی در گل ببوییها

چرا اجزای حسن جو دبعرص شیوه نخجاید • که جا گردست در دلها بر خوبروییها

چه استادی شتابی کن براه وصل او صیدی

که این ره طی نمیگردد بپای نرم پوییها

پیش ما عیب نگردد هنر دشمن ما • همه از دیدهٔ انصاف بود دیدن ما

ایمن از جانب ما باش که همچون شمشیر
بسته بر طوق وفا تیو رگ گردن ما

دل ما را غم عشق تو بهو می باید
ضعف تقصیر ندارد بنهان کردن ما

منت نور نظر چند کشد از مه و مهر
از تو هم یک نظر آباد شود روزن ما

ناله ما اثر شعله آتش دارد
رنگ بر صورت دیبا شکند شیون ما

بسکه اخلاص درستی محبت داریم
جیب عاشق شود از دوختن از سوزن ما

چون گل ابر ز دریا گل ما سیر است
منت شبنم باران نکشد گلشن ما

کشته ما اگر انیت بعالم صیدی
ای بسا مور که سر رشته کند خرمن ما

چه بهره باشد از از دهوس گداخته را
بهار فیض نبخشد جنون ساخته را

کشاد کار من از سرو قد چه میجویی
کلید گم شده در پنجه طوق فاخته را

همان ندیدن اغیار دیدن یار است
جدا ز وصل ندانید دیده باخته را

سر از نوازش گردون بدر کی آید
بسنگ تجربه عشق دل نواخته را

امید شوخی و تمکین ندارد از دل من
که رنگ و بوی ندارد گل گداخته را

جدا از روی تو از دست غم دلی دارم | که غصه میبرد از یاد فلک تاخته را
همین بست دلیل از برای وحدت حق | که هیچ تفرقه منت خود شناخته را
بخویش راه مده انقدر بدی صیدی | که عیب جو کنی آینه نساخته را

گر ز غم رنگ نماند برخ طاقت ما | بمشامی نرسد بوی گل حسرت ما
عشق ما را ز خود از بسکه هراسان دارد | جوهر آینه را موج کند وحشت ما
صرفه از عاجزی ما نبرد قوت خصم | موی را روکش زنجیر کند جرئت ما
غیر خوی تو که از محنت ما باکش نیست | نیست خوی که بخواهش نکشد منت ما
انچه‌ان در نظر همت ما خار بود | بفضای دگر اند از فلک عشرت ما
تا بس از مرگ سم افشانی غم ما نشود | لاله بیداغ دل آید بدر از تربت ما
از چه همصحبت ما لاف حقیقت نزند | که ندارد ز کسی چشم طمع الفت ما
صیدی انجا که رضای دل معشوق بود | از سر هر دو جهان میگذرد همت ما

هلاک تندی خویت هزار نشئهٔ صهبا • دگر کجا چنین سروی کجا تماشا

کسی که یاد نگاه آتش کند ز مصاحب • دلش عجب که بگیرد در آشنای عقبا

بجست جوی خیالی که دل بخواب نبیند • هزار کوچه امید را دو دیده تمنا

هزار وحشت آهو بسیر دامن صحراست • ز داغ لاله خوددم جوان دو نرگس شهلا

چو آن غبار که بر دوش گردباد سوارست • دل شکسته بود از هوای عشق تو بر پا

باین خیال که شاید بوصل یار عزیز آید • تمام روز امیدم شده ست بگشت یلدا

مرا بگوشه امنیت بزمین و زمان صلح • جگر ز آب گهر را بتنگ چشمی دریا

چراغ منجر گرد از جمال تو روشن • کلیم آینه دارت نمود چون ید بیضا

کجا خیال تو آشفته میکند دل صیدی
که هیچ باده نخواهد شکست خاطر مینا

حاجت زندان ندارد عیش بی تدبیر ما • بس بود سر رشته دلبستگی زنجیر ما

بتو مارا دامن جان در ته کوه غمست • گر نمردیم از فراق نیست دامنگیر ما

طفل را خودرای بر می آورد مهر پدر • زینهار ای عشق مگذر از سر تقصیر ما

از نسیم نکهت گل چین برابر و میزنم
بیدماغی خوش دماغی سوخت در تسخیر ما

میکند از بهر آمیزش ز ما پهلو تهی
شد درین رمز اختلاط شیر و شکر شیر ما

ظلمت شبهای غفلت بسکه سد راه گشت
پیر شد در دل چو صبح اندیشهٔ شبگیر ما

صیدی از دشمن بمردن کی زبونی میکشم
جوهر شمشیر دارد خنجر تصویر ما

گر نخواهم تشنه داری جوهر شمشیر را
گردن تسلیم آرم عذر تقصیر را

محو معشوق از خیال یار دارم بزم وصل
گل بهم از تصویر باشد بلبل تصویر را

تا شنیدم حرف خوبی شیر دانستم که عشق
میزند بسیار سر بر سنگها تدبیر را

هر که شد خلوت نشین گوشهٔ زندان او
میشمارد سبحهٔ اوراد خود زنجیر را

هر زمان در سینه‌ام دل میطپد بی اختیار
چشم دام کیست یارب در پی این نخچیر را

گر ملایم با تو گردد روزگار ایمن مباش
چین بزیر مو نهان باشد چنین شیر را

صیدی از محشر چه پروا چون علی داریم و آل
صاحب دیوان ما طاعت کند تقصیر ما

بخود سرسبز خواهم آنقدر گلزار امکانرا
که لبریز شکست دل کنم چون غنچه دامانرا

باُمیدی که یابم کوی سرگم کرده وصلش
بمژگان یک بیک بر داشتم ریگ بیابانرا

چه رنگ آمیز حسنست اینکه مردم در تماشایش
تمنا بر تمنا میفزاید چشم حیرانرا

گمان خواجه بالاتر ز امداد جهان گردد
بقدر نقطه بالا دهد گر مد احسانرا

شتاب آلوده از بزم که می آیی بدین گرمی
که از آب عرق پر کرده چاه زنخدانرا

ز حال سینه چاکان محبت کی خبر داری
تو گر پیراهن گل دیده چاک گریبانرا

گذشت از هر دو عالم بار زنهارها و داری
دو گردش بود دنیی و عقبی رانه عرفانرا

دلم از پند ماغیهای یاران خون فا شد
نمیدیدیم صیدی کاش این نوبت صفاهانرا

دست و دل باید فراخ از جود صاحب مالرا
تنگ چشمی میکند سرگشته تر غربالرا

نخجیر چون نقش برگردد ز پرواز نگاه
چشم بی باکی که دارد در نظر آنخالرا

عشق تا چون شمع سرگرم وصالم کرده است
میکنم لبریز از خود دامن آمال را

از نگاه حسرتم پرهیز کن دست دراز
میکشد از تاج دولت شهپر اقبالرا

۹

آبرو پیش دارد با یما آن اثر در گفتگو • گر سخن جوهر دهد تیغ زبان لال را

بر امید صحت دل چون صنوبر چیده ام • در تب هجران او بر روی هم تب خال را

رشک بر آزادی دلهای بی‌پروا می‌برد
دام در خاکست صیدی مرغ فارغ بال را

نمیخواهد فلک باشد بشمعی دست رس ما را • که میرسد شود پروانه شب همنفس ما را

ز بیدادش ننالیدم مبرگز جای آزارد • که خاموشی برد از خاطر فریادرس ما را

چه راحت اینکه تا مژگان باسوده میکردد • شبیخون میزند خواب هر یاد جرس ما را

نمیرنجم اگر بر باره باد صبا بندی • بهر طرزی که میخواهی بر آور از قفس ما را

همان در جستجویت طالبم اگر نه یکتا • اگر سرگشته در گرداب بسازی چو خس ما را

ازان شبها بکوی یار میگردم روا بی • که آنجا دستگیری میکند گاهی عسس ما را

بگو صیدی چسان شکر تمیز آسمان گویم
که چون گرگان انسان اوندارد در مرس ما را

تا بر آمد قدت از گلشن خود کامیها • سرو را خار چمن گردیده اندامیها

غربت و کامروائی سبب بی ذوقیست
بوطن میبردم لذت ناکامیها

ره نبردم بفسونی که ترا صید کند
میکنم خاک بسر از غم بی دامیها

باده در موسم گل نشاء دیگر دارد
یاد رخسار تو و خون دل آشامیها

عشق با باده دلان کشمکش وارونیست
زحمت سوختگی میکشم از خامیها

نقش دیوار شد از هجر تو چشم کاهی
بلب بام بر آ چون مه نوشامیها

دردیایی که جهد برق محبت صیدی
زیر پیراهن نخبت سینه فامیها

نیست آفت خیز نگر زیرا از دل تیاب ما
میتواند کرد آتش زندگی در آب ما

بسکه دوش از بیقراری صفحه تقویم ساخت
پنجه مژگان خون آلود روی خواب ما

تا توانی در مزاج عاشقان خاصیت است
بر نمیخیزاند از جا کرد در اسیلاب ما

بی نیاز زیرا ابنای آشنائی محکمست
با ورث کر نیست بنگر خواهش احباب ما

بهر تعمیر دلم گر هجر ویران گشته است
دست مزدوری بهم داد است بار اسباب ما

لطف عام گوشه چشمیت بعالم میرسد
میکند پر جسم کوتاهی چرا در باب ما

جامهٔ دولت که از تنگی نمی‌گنجد به بر
خویش را در روی حسابان کم میکند احباب ما

بیشتر ارم دوست میدارد وگر خواهد آتش
آرمیدن میتواند ساخت سیماب ما

شب اگر تا رست باکی نیست صیدی می بیار
پرتو جام سهیلی بس بود مهتاب ما

نشد که مهر گسل یار بی‌قرینه ما
شبی رود که نخواهد بیاد کینه ما

ز هیچ سود دل ما را امید حاصل نیست
بعکس موج سفر میکند سفینه ما

قدم به تربت ما نه که بهر اشارت
ز خاک همچو گل آید برون دفینه ما

دل از هزار مصیبت شریک بار گرفت
که بهر خرج غضب جمع شد خزینه ما

چه ابر گریه کنم آنقدر که بار شود
بهم رسند اگر چاکهای سینه ما

ز طعنه خاطر ما را شکست تفرقه نیست
شگفته میشود از سنگ آبگینه ما

دو هفته شد که نیامد بکوی ما صیدی
کجاست بیدل و دین بندهٔ کمینه ما

بهتر از جان شمرد عشق غم جانانرا
نتوان داد دل او را که نیرزد جانرا

کشتی عقل کسی را که معلم عشقست — نقش بر آب شمارد خطر طوفان را

ترک چشمت ز سر مردمی آخته دلان — بکه خواسته عذر ستم مژگان را

با امیدی که مگر با تو بمیدان آید — آفتاب از مه نو کرده خم مژگان را

دعوی خون بتو دارد مگر امروز کسی — خوش دگر بر سر هم ریخته اند ایمان را

دلم از دیده خونبار ربایند شب وصل — بی چراغان نکند روز و شب هجران را

تا دلت گم نشد در ره عرفان صیدی
در نظر داشته باش آینه امکان را

نیستی بود بسر افسر میراثی را — گندم از خانه همت در میراثی را

ای پدر مرده چه بر مال پدر میلرزی — از زعفران پرس زر میراثی را

خود فروشی ز من از زر آن نتوانند خرید — میفروشم بهها گوهر میراثی را

جامه کهنه زیانی نرساند بنسب — زنگ ضایع نکند جوهر میراثی را

عادت مرحه بود نقص بمردی دارد — بشر دل زنی خنجر میراثی را

پدرت از غم دنیا دنی مرد لسبت — تو هم از خود مکن این دلبر میراثی را

صیدی از خویش سینه روزتری میخواهیم . تا با دو بسپرم این اختر میرانی را

جهان شگفته کند پرتو زندگانی را . که رنگ و بوی دگر داده جوانی را
ز آستان تو گاهی چو گرد برخیزم . که سجده تازه کنم شکر ناتوانی را
ز سرگذشت دلم از کار رفت میترسم . که بر شکیب کنی حمل بیزبانی را
کشیده بد گهر از ابلک دولت چرخ . که کم شدست سر رشته کاردانی را
همین خود از شکر خویش کام میگیرد . لب تو خاصه خود کرده کامرانی را
امید هست که شیوه تو جان یابد . اگر بروی تو دارند نقش مانی را
هزار حیف که عمرم بهجر یار گذشت . ندید از من دلخسته جانفشانی را
ز لطف آنقدرم اعتبار که شبی . بمن دهد سگ کویت پاسبانی را
علاج درد دلت خواستی ز من صیدی . دواست لطف نهانی غم نهانی را

در خون وصل دلبر نامهربان ما . شیرین نمیشود نمک امتحان ما

دارد نمود نرگس صد برگ سرگیاه | در هم فتاده بسکه بهار و خزان ما
تا از بهشت کوی تو پرواز کرده ام | بال و پر شکسته بود آشیان ما
ایام ما ز هجر تو بسیار در همست | روز و شبی که تفرقه دارد زمان ما
ما را برهنگی نتواند سبک نمود | سنگین بود بسان گهر استخوان ما
تحریف میل نیست سخنهای دشمنان | از دوستان خود بشنو داستان ما
تیر از کمان بیره ابرو نخورده • | صوتی بگوش میرسدت از فغان ما
در انتظار بوسه تیر تغافلش | آغوش باز کرده بحسرت نشان ما

صیدی نزار شکر که از چشم مردمان
پوشیده است خرقه صد پاره شان ما

ز فقر روی بدرها نکرد حاجت ما • | امید کوته ما شد کمند وحدت ما
ز آفتاب جمال تو فیض می بیند | شکفته است از آنرو بهار حیرت ما
بسوی ما زچه بی اختیار می آیی | اگر نمیکشدت جز به محبت ما
چه لازمست که عذر نیامدن خواهی | ترا بهانه دوری بست دهشت ما

برنگ غنچه گل بوفا بیار مبیا | عبث چو نالهٔ بلبل مکن نصیحت ما
رم از نظارهٔ بیگانه سخن دارد | باشنا جو رسد اشناست وحشت ما

بصیدی از سر تحسین چه خوب گفت بتی
که نغز شاعری آخر شدی بدولت ما

که یاد کرده دگر حسن تیر خنک ترا | که بر چنین نم غیرت نعشه رنگ ترا
به آن اشارت انگشت غنچه میداند | نشانه گرد دل بلبل شود خدنگ ترا
رمت بخویش ز صنعت نموده است چمن | عبث نگاه ندادست چشم تنگ ترا
برید ما به دیوانگان دگر چه کنند | نبرخ کو سر دل کرده اند تنگ ترا
نخود گمان حیات ابد مبر که ز چرخ | نهاده شیشه ساعت اجل ز رنگ ترا
بحکمت آینه خویش صاف باید کرد | که با صفای دل آغشته اندر رنگ ترا

ز خوار کردن صیدی ترا چه غم که فلک
باعتبار سپرده است نام و ننگ ترا

دگر هوس مکن ای دل بهرزه خنبک مرا | دماغ شیشه شکستن نمانده سنگ مرا

شبیه من نتواند کسی درست کشید
که هیچ رنگ ندارد شکست رنگ مرا

بخیل آه کشان تو بسکه مظلومم
هدف بخویش نشان میدهد خدنگ مرا

بهند اینهمه سنبران که دیدم ازحب وراست
یکی ز آینه دل نبرد زنگ مرا

بفکر حیرتم از بعد او مساز فروز
نمود ذره خبر داد چشم تنگ مرا

یکی زگوشه نشینان زهد من بودم
بباد داد هوای تو نام و ننگ مرا

بسنگی خویش گشادی نداد درو صیدی
بجز اینکه عقده دل سوده کرد خنک مرا

من آن نیم که بخنجر برم ازو دل را
چو زخم بوسه دهم فرد دست قاتل را

غریق ورطه عشق توجان برون نبرد
اگر بجذبه کشد سوی خویش ساحل را

بهن برتبه مطلب مبین بکثرت رنج
که راه دور نماید بهشت منزل را

زبر نیامده امیدهای خود شادم
که ذوق شور نماید مراد حاصل را

تبسم بران لب نازک مکن بگفتن تلخ
فریب دانه تواند ادمرغ بسمل را

درین زمانه کوتاه عمر حرص دراز
ببرگ غنچه میالای زر قاتل را

۱۳

بیا بسیر گلستان رویم صیدی زود	که نوبهار برآراسته‌ست محفل را

میروی ایکوشش بر فرمان میاکی کجا	اضطرابت میبرد با این غرقنائی کجا
جام می سرگرم قتل بیدلانت کرده است	تا کشد نازت عنان از دست مینائی کجا
میروم آزرده از کویت برون با سوز دل	هر چراغم تا زند دامن هوسنائی کجا
ایکه عالم گشته و خوبرویان دیده	دیده دیگر بگو حسنی باین هائی کجا
طالع وارون بداد آرزوی هر بید	میکشد آن شوخ ما را صید فرمائی کجا
هر کرا مستی بباید لعل میگون کیست	میکشد آلوده را خود را از می‌هائی کجا
صیدی من باشد بر ورتی ها کی نمیدانی که	میکشد آخر سر انجام تن خاکی کجا

خود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا	از منت هزار کس آزاد کن مرا
از دل بسوی وصل رهی غیر دیده هست	بر من گذار اگر کسی یاد کن مرا
گه خنده متی بپسند باندز من بگو	من بیوقوف بنده ام ارشاد کن مرا

تا کی میان بیم و امیدم نشانده‌ای • ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا

در بحث غیرتم از زبان دل نمیدهی • یاری بجنبش مژه امداد کن مرا

ستم بکار عشق اگر کرده کمان • در بیستون بتجربه فرهاد کن مرا

صیدی چه از ندیدن ما له میکنی
پکنند رو خیال پری زاد کن مرا

از ین خود کام یاران تنگ الفت میبرد ما را • که بهر صیدی ماهی خشک میخواهند دریا را

اگر همت آخر عشق و دنیا ترک دنیا کن • که از اول فقیران هیچ میدانند دنیا را

گل نچار از آن رو شد دل صد پاره عاشق • که برق حسن آتش زد خس و خار تمنا را

اگر شیرین لب جوی شیر از بیستون خواهد • کند زنجیر چون پستان آهو سنگ خارا را

خیال خال رویت را از آن رو در نظر دارم • که خالی میکند در دل سویدا بهر او جا را

نشان گوهر نایاب دانش اینقدر دارم • که موج از جستجو [illegible] آورد دریا را

براه انتظارش گر گذارد چشم خواهد شد • رعنا چشمی و پای چو نرگس بستن بود ما را

غرور حسنش از ما کین دشمن میکشید صیدی • بجرم آنکه میخواهد خیالش خاطر ما را

مرهم اشکی گر ز جگر خیزد دل ناشاد را / شبنم پژمردگی گردد گل بیداد را

رنج ظاهر عشق را آئینه زار دلست / بیستون عکسیست از کهسار غم فرهاد را

گر نبودی مهر او میرفتم از عالم برون / عشق زنجیریست این مجنون مادرزاد را

خویش را تا دیده ام در بند سودای توام / پی تمنای تو در خاطر ندارم یاد را

نیست از تاثیر وضع روزگار ما عجب / گر رود از سر هوای سرگردون باد را

از هنر افتد هنرور در شکنج پیچ و تاب / زخمهای آفت از جوهر بود فولاد را

نقش شیرین را بضرب تیشه جا دادن بسنگ / مشق جان کندن بود در عاشقی فرهاد را

در برون دام هم اندیشه جز تسلیم نیست / بر سر صیدی که می آرد اجل صیاد را

از بسکه محو دید بخود خاص و عام را / تمکین نکرد شوخی وصلش خرام را

ان عاشقی که راه نفس میدهد بدل / در خوابگاه یار دهد بار عام را

در بزم او مجال نشستن نیافتیم / چون نرگس ایستاده کشیدیم جام را

اقبال بخت تیره ام از بسکه در فراق / یکرنگ کرده است بمن صبح و شام را

چشمی که یک نگاه بصد نقد جان نداد | از من کجا خرد بجوابی سلام را

بر عکس شرع رو که فقیهان شرع ما | تغییر داده اند حلال و حرام را

چشم ترا بصید دل مردمان بود | پنداری که در پی خوابست دام را

کام بخت کشور هستی چو گرد دیر
صیدی بگریه شست زخود ننگ و نام را

با نور روشن چون فلک باشد سرای تار ما | پرتو خورشید گرد سایهٔ دیوار ما

از چمن بلبل بشهر آمد که از حسن بتان | کلفروشی میکند آیینه در بازار ما

تا مبادا فاش گردد راز عشقت در جهان | چو مرغ زبان شد معنی گفتار ما

آنکه ما را دارد از پیکانکی امروز داغ | داشت از گل آشنایی پیشتر با خار ما

مستی صهبا اکل و شرب یغمی خواب را | از نظر افکند در عشقت دل بیدار ما

عیشهای در لباس بی نیازی میکنیم | رنگ گل در پرده دارد غنچهٔ گلزار ما

آنکه میپرسی ز صیدی هر نفس احوال دل
حال تا باشد عیان از دیدهٔ خونبار ما

برخواب صبح خویش مخندان بهار را
دریاب یک نفس خوشی روزگار را

مانند نرگس از مژه تا مردمک ندید
چشمم زباده فصل خزان و بهار را

خواهم ز عشق باطن صافی که از نفس
جوهر کنم بر آینهٔ دل غبار را

در هجر از رقیب جرا بایدم کشید
پیکل کسی نبرده بدل زخم خار را

گر تحفهٔ نیاز ترا ارد کند قبول
رنگین باشک ساز و برافشان نثار را

از گرد انقلاب جهان رنگ بسته بود
هرگاه دیده ام آینهٔ اعتبار را

صیدی نهند پایم اگر جاه منصبی
زنجیر پای فیل کنم اقتدار را

جند از مردم نهان دارم نگاه سوده را
رخصت نظارهٔ این دیدهٔ نگشوده را

سوخت رشک شعلهٔ شمعم که در راه طلب
از نظرها کرد پنهان جان ده بیهوده را

ما ز رشک صحبت اغیار فارغ گشته ایم
جند بر هم میزنی مژگان شب نغنوده را

شیخ اگر گوید بسی از باطنم یاری بس است
اسم اعظم در دو کس کرده افعی سوده را

ایکه منفرموده حق را نیاوردی بجا
جون نفرمان میکنی افعال نا فرموده را

بو الفضولی گم کن ای صوفی از طرف کس — میتوان دانست شان کفته شنوده را

سعی کن در جستجوی او که در حسن غیور — وصف میپرسد ز عاشق چهره ننموده را

صیدی از عصیان بدر بردن کی توان این تن — بار می بینی درست این قالب فرسوده را

حرف رقیب سوخت من ز لحظه حال را — دم سردی خزان بود آتش نهال را

بیهوده خواجه دمبدم از جا نمیجهد — حرص بهانه جوست طلبکار مال را

ما را نظر نکو شده چشمت که از غرور — پنجون بهار ریخته خون حلال را

اینهم غنیمت است که در روزگار ما — بر ما نبسته راه گذار خیال را

در دشت لاله دیده آهوست گشته خشک — از بسکه انتظار کشید آن جمال را

با صاحب کمال مروت نموده باز — هر کس که بر نداشت بچیزی کمال را

بر عندلیب سوختم از غم که شاخ گل — از خود به پیچ و خم گذراند شمال را

صیدی نثار ناز بتان شرم عشق بس — اشک نیاز کن عرق انفعال را

تمام کی لفظ

16

تا کی نقاب روی تو گردد حجاب ما — در پرده چند شعله کشد اضطراب ما

هم زنده کردهٔ تو و هم کشتهٔ توایم — ما صبح صادقیم و تو ای آفتاب ما

بر شاخ غنچه نیست نمایان که در چمن — دل بر فروخت در بر گلبن ز تاب ما

چون دانه که ابر فشاند به شوره زار — هیچ حاصلست در ره وصلت شتاب ما

از سرخوشی آمدی دولت آزرده میشود — در حیرتم که با تو چه باشد خطاب ما

انکار بردن دل ما چند میکنی — مردم بچشم مست تو نبینند خواب ما

نتوان بگنج روی زمینش خراب کرد — ویرانئی که ساخته جا در خراب ما

در باغ بی تو عشرت ما را نشاط نیست — مستی بزور میکند اینجا شراب ما

از خلق روزگار جدا نیم ناامید — گر بحر چشم آب ندارد حباب ما

از ما عرق بآتش موسی کشیده اند — با آفتاب و ماه بجوشد گلاب ما

صیدی بیا که بی تو بهنگامهٔ چمن — گلهای باغ دسته شد از پیچ و تاب ما

محرم ز رازش جان سازم دل غماز را — پرده نتوان کرد بر روی سخن آواز را

از هوس بگذر که دل را باز میدارد ز شوق — نقش بال مرغ چشم بد بود پرواز را
کفی از حالت چرا آگه نمیسازی مرا — از کجا پیدا کنم همغمز این راز را
صورت نی آهنگ از قانون دولت نشنود — هر که با مضراب همت نیزند این ساز را
از ادایش معنی اینجا ما فهمیده ام — هیچکس چون من نمیداند زبان ناز را
شادی دل نیز میسازم بخود دندان غم — خنده کبکست خواهان چنگل شهباز را

صیدی از مژگان خونین چون توان ایمن نشست
گر نگاه خود ندارد باز دست انداز را

نیست از روز بجائی که منم شام آنجا — بسته بر زخم سحر سوخته شام آنجا
در حریمی که مرا روی نیازست بخاک — هیچکس را نرسد نوبت پیغام آنجا
شده ام خاک نشین سرکوی که ز لطف — منت بوسه گذارند بدشنام آنجا
با من از صوت مخالف نفس گیر شود — در مقامیست که بر پیچد ابرام آنجا
میبرد فیض ز نیر چمن حسن کسی — که بخاطر نرساند طمع خام آنجا
نرم مژگان ترا باده ز جام نگهست — چه عجب خود بخود از دور کند جام آنجا

مگر ابروی تو محراب دعای نگهست | که بهر چشم زدن میطلبد کام انجا
صید گاهست چه مقامیست که با خواگران | منظر بازی صیدست نهان دام انجا

نه همین صیدی ازان گلشن کو خواری دید
انتقام از همه کس میکشید ایام انجا

خواهم بچشم آینه بندم نگاه را | تا بی نقاب بنگرم آن روی ماه را
روزی که خط بحسن نکویان رقم زدند | گردند سنگ غالیه سای تو ماه را
زنجیر زلف و چاه زنخدان برای چیست | عاشق گر اختیار ندارد گناه را
هشیار رو براه که وهم سیاه دل | در پیش پای یوسف دل کند چاه را
چشمش هنوز از صف مژگان بقتل عام | سان در زمین آینه بیند سپاه را
در پیش پیش نخل رقیب از غم حبیب | بندد شهر شرشک دود آه را

صیدی تبرک گوشه گر افکندن کلاه
از سر بدر کنند هوای کلاه را

آینه ایم و نیست بروز وصال ما | فرقی میان دیدن ما و خیال ما

چمن چهرهٔ در اول سودای عاشقی
از مصحف جمال تو آمد بفال ما

درخود نیز از نقص حکیمانه دیده ایم
انیت آنچه عقل شمارد کمال ما

دشنام خوب نیست تبسم ندیده را
تاب جواب تلخ ندارد سوال ما

نخلم ز وصل بهره ندارد بهیچ جه
در آفتاب رو ننهد بر نهال ما

با ما دم از حقیقت واجب مزن که
ادراک کنه هستی ممکن محال ما

رفتی برفتنم صیدی در سیر گلستان
افزود بی تو نشاط صهبا ملال ما

بیا درو تیو چشمان خیره چون حربا
با آفتاب رساند مشق دیدن را

بوصف آن گل رو بلبلم خیابان نالد
که ذوق دیدن و چیدن و شنیدن را

با ما بدست دلبر با ساز کار ما
دیگر مپرس از خوشی روزگار ما

کفی عمت در آینه دل جو میکند
عشق شکسته میکند از روی رنگ ما

ز خط مشکسان تن باشد لب شد سبز جا بارا
بدود آتش سودا نهان گرد آنچنو ازرا

از وی

ز روی لاله رنگش بزم عیشم گلشنست امشب
نگاهم در میان گل چو بو ناکردنست امشب

که چون فانوس دارد از درون سر شرر رنگم
که پرواز بلندش تا کنار روزنست امشب

رقیب از وصل ما دارد اگر بیماری رشکی
به از من کس نمیداند علاجش مردنست امشب

وصال یوسف خود را به نسبت پیر کنعانم
چراغ کشته چشمم ز رویش روشنست امشب

بلطف خاص تکلیف عاشقان را در نظر داری
مدار از چشم کافر بر نگاه پرفنست امشب

نمی‌باید که سر دم ز بیم غیر وز دیدن
گل نظاره چیدن روی او را دیدنست امشب

مگر لطف خیال یار تو در خواب می‌بیند
که از بو رنگ گل را خار در پیراهنست امشب

بیاد وصل تغیهای هجرش صحبتی دارم
که هر جا دست بالا میکنم در گردنست امشب

بیاد گل دماغ از باده تر دارد بیا صیدی
اگر درد دلی داری مجال گفتنست امشب

بر شب دیگر بپیماید گران ساقی شراب
جام اول ماه گردد جام ثانی آفتاب

جام این ساقی مگر چشم بتان آمد که هست
می همی در ساغر میخوارگان مست و خراب

در کف دریا نشانش دمبدم افتد برو
ساغر خالی برای دستبوسش چون حباب

ساقی ما را که چشم بد نه بیند عارضش / از لطافت مینماید در گلستان رنگ گلاب

گر کند فصلی میان هر دو ساغر فاصله / نگسلد از طبع کیفیت چو نور از آفتاب

رونمای ساقی ما بین که گل از رنگ و بو / در گلستان هم نقاب آورده هم بند نقاب

در کش این صهبا که فردا از سر آتش میدهد / ساقی کوثر علی بن ابی طالب جواب

ساقی کوثر که فردا میکشانش را بود / مدت خلد برین فصل گل و عهد شباب

این غزل صیدی که در تعریف ساقی داد روی
از دم شاه ولایت هست یکسر انتخاب

نکته را که لفظ مضمون برابر است / با جلوه‌های قامت موزون برابر است

شورم بهر طرف که درین دشت میبرد / آغوش تنگ گیری گردون برابر است

میزان دوستی سر موی نمیزند / ناز و نیاز لیلی و مجنون برابر است

آن شمع را که روشنی از سر نداده اند / بخت بلند و طالع وارون برابر است

نادانی که رهبر توفیق میشود / با دانش هزار فلاطون برابر است

آسان بگیر تجربه ما بهر خویش / این آزمایشیست که با خون برابر است

صیدی اگر قبول نظر یافت دور نیست	کار نگاه عجز با فسون برابر است

قطع امید ز خود محتاج بهار نیست	برگ ما را سیلی باد خزان در کار نیست
از ضعیفان نیز می‌آید درشتی نرم باش	سایه ناهموار گردد چون زمین هموار نیست
جلوه آن سرو قد خوبست اما پیش من	نیستی ایستادنش را هیچ با رفتار نیست
این غبار خط چها از تشنگی لب میکند	سرمه را در چشم سکون شوخی اینقدار نیست
صیدی ابتدای محبت را بدشمن واگذار	حسن عاشق میشناسد حاجت گفتار نیست

برگ گل بهشت لب می پرست تست	مستی که هوشیار نشد چشم مست تست
ای شاخ گل بنال که امروز روزگار	بر مطلبی که دست ندارد شکست تست
مرگ از محبت تو خلاصم نمیکند	در زیر خاک نیز دلم پای بست تست
لوح طلسم هستی عاشق دلست دل	تا پیش تست بود و نبود دم بدست تست
روزگار حسن تو هر کس شنیده است	داند که زخم کاری سینه صیدی شست تست

ابری که سایه گستر آبادی منست ۰ از شوره خاک سوخته وادی منست

از بس دلش بجانب من بی تعلق است ۰ کارش همیشه تهمت آزادی منست

از اصطلاح رمز خبردار نیستی ۰ غم اصل معنی لغت شادی منست

جز کوی او بجای دگر مایلم نکرد ۰ در عشق بی نیازی من هادی منست

بگسست دام عجز من آن کبک میرود
صیدی نگر که در پی صیادی منست

بست وعده اگر مطلب انتظار بس است ۰ که بعد مرگ همین ذوق با غبار بس است

ازین حیات بجز دردسر نمی بینم ۰ خمار باده بی نشاء روزگار بس است

دلم بدوستی عالمی گرفتار است ۰ بکار هر که شکستی رسد بکار بس است

ز هر رهی که مرادیده بخت برگشته است ۰ بروزگار تو از بسکه شرمسار بس است

مرا فراق تو صیدی به بیوفایی نیست
که از سرشک تو دریا برهگذار بس است

در دم هر که هست مهیای جنگ ماست ۰ بر روی ما کسی که نه استاده زنگ ماست

ازبهلونگاه

از جلوه‌گاه حسن صفاتش نمونه‌ایست
این وسعت نگاه که در چشم تنگ ماست

خود را ز غم ما همه کس سوخت در غمش
این شعله‌ها تمام شراری ز سنگ ماست

این تازه عاشقان همه بدنام شهر تند
ما را بدین گروه مسنجی که ننگ ماست

در بند یک اشاره ابروی ناز اوست
آمد شدی که با نفس بی‌درنگ ماست

آهی بقصد هیچکس از دل نمیکشیم
ایمن ما و کی که نیست نشانش خدنگ ماست

صیدی صفای سینهٔ ما برقرار نیست
آیینه دلی که گرفتار زنگ ماست

هر ناله‌ام ترا چو اثر خوش تغافلست
گویا فغان بگوش تو آواز بلبلست

در کوی خویش منع رقیبان بمن گذار
خار از برای پاس گلستان به از گلست

ای بس خیال زلف سیاه تو کرده‌ام
رگهای سینه‌ام همه چون شاخ سنبلست

امسال میرود که سیاهی برون دهد
خطش هنوز سرمهٔ چشم تغافلست

صد بوالهوس ز پی او بی راه حرف رفت
صیدی ز شرم عشق همان در تنزلست

ای چشم بوالهوس که حیا با تو دشمنست / بر روی او مبین که صفا با تو دشمنست

ای شمع غنچه خوب بفانوس رفته‌ای / بیرون میا که باد صبا با تو دشمنست

پژمرده کی بهار نهال محبتست / غمگین مشو که نشو و نما با تو دشمنست

تا نقش آرزو بدلت موج میزند / مگشا ز عجز لب که دعا با تو دشمنست

گیرم که خلق را بفسون دوست ساختی / با آن چه میکنی که خرد با تو دشمنست

چیزی به از شناختن عیب خویش نیست / بر دوستست آنکه بجا با تو دشمنست

صیدی ترا بدوستی انگل شناختست
در حیرتم که باز چرا با تو دشمنست

در هر چه خوب می نگرم اعتبار نیست / حق با دلست که امیدوار نیست

روشندلان ز تیرگی بخت فارغند / شب از برای شمع فروزنده تار نیست

دایم چمن ز باده پرستان پر نواست / می در پیاله هست اگر گل ببار نیست

تا هست نم بدیده و دل گریه میکنیم / امساک در طبیعت ابر بهار نیست

از فیض صبحدم نرسد جز زیان بما / شبنم بآشنایی ما بی شرار نیست

گر بی توجهی بمن آزرده نیستم | دانسته‌ام که با تو هنوز اختیار نیست

شب تا سحر دعای تو ورد زبان اوست
اینها سزای صیدی شب زنده دار نیست

تا ز صفیرم چمنش ننگ داشت | باغ حیاتم گل بی‌رنگ داشت
خوشدلی از روز که رو مینمود | آینه طالع ما زنگ داشت
حسن تو سر رشته عشق مرا | داشت ولی در کف نیرنگ داشت
هیچکس از مردم دنیا نیافت | بلبل این باغ چه آهنگ داشت
دستی اگر بر دل خود داشتی | کوهکن آن دست که بر سنگ داشت

صیدی از آشفتگی او مرنج
این نگه گرم تو صد جنگ داشت

یقین که لطف تو با من ازین و آن پیش است | که حسن را سر سودای عاشقان بیش است
بنای کار خود از بسکه سست می‌بینم | بگل امید نباشم ز آشیان بیش است
ز نو بهار خودم در غلط که میگویم | شکسته رنگی فصل گل از خزان بیش است

دلی بناله خود شاد میکنیم بی تو
وگرنه فرصت خاموشی از فغان پیداست

تمام شیفته عارض تو ایم چرا
توجه تو بصیدی دیگران پیداست

عکس تو در آینه بروی تو حجابست
زندانی عشق تو بیاد تو چنانست

ما حال خود از چهره همدرد شناسیم
آئینه مشتاق فنا برگ خزانست

اعجاز بهار چمن حسن ببینید
در برگ نقابی گل خورشید نهانست

شهرت نپسندی لبم از ناله فرو بند
کاظهار محبت ثمر نخل فغانست

هر رگ به تنم از تب هجران تو دارد
بیتابی اندود که در شعله نهانست

بیهوده مده پند خموشان محبت
آنرا که زبان لال بود گوش گرانست

انکار نگاهش مکن ای غیر که صیدی
در عشق بوصلی که رسیده است همانست

ایکه شور محشر از سراپا کیت هنگامه ایست
از خدا خطت برای ما سفارش نامه ایست

تا توانی پرده پوش ظلم هجران منست
زین چه حاصل گر نه انگشتم زبان خامه ایست

مرده را پیراهن تنگ تعلق بدنماست — در لباس بی نیازی هر که زیبا جامه است

با جهان عمری برسم امتحان آمیختیم — آزمونش کردم از سر در عجب خود کامه است

از هوس تا گفتگو کردم مرا الزام داد — در فن خود غیر هم صیدی عجب علامه است

یاد آن روز که چشم تو برحم الفت داشت — شعله قهر شرار از عرق الفت داشت

با من آن گونه در آمد که مگر میکلفتی — بود تنها و با آیینه بخود صحبت داشت

پیش از آن دم که نگه راه بدید از پرده — حسن پاکت بمعشوقی ما شهرت داشت

در چمن شوخیش امشب چه ادا ها که نکرد — بر سمن جلوه بگل خنده بخود منت داشت

زود اگر مرد ز هجران گنه صیدی نیست — چه کند دل بکف دلبر کم فرصت داشت

زندگی ما به هجران نگار صمد نیست — از شهادت نگذری که وصال ابد است

پیش او دم مزن ای غیر که منت داریم — تو اگر نیکی ما غرض کنی بد مدد است

هر چه مقبول تو افتاد بر ما نیکوست — تا قبول تو اگر روی تست بد است

سعی عیاری بی توفیق بجایی نرسد
کف فولاد براه طلب او نمدیست

صیدی اسباب فراغت غم دل می‌آید
آن هزاریست که در هند تعلق احدیست

گردش چشم سیاهش آفت هوش پریست
جنبش مژگان او مضراب ساز دلبریست

در سر کویش طلسم بیوفایی بسته‌اند
هر کرا دیدیم با خود آشنای سرسریست

تا توانی دستم از عیش جهان کوتاه کرد
شاهد نومیدی پرواز بی بال و پریست

خاطر از مال جهان خرم نمیگردد بگوش
کیمیای دوران فراغت را که اصلش بی زریست

گر نمی‌فهمند صیدی شعر ما را دور نیست
بی شعوریهای مردم بیشتر از کریست

عمرم نه همین در شکن دام گذشتست
در دام گذشتست و بناکام گذشتست

پروای اسیرانت اگر نیست عجب نیست
با آینه‌ات صبح و بمی شام گذشتست

با اینهمه داشتن خبر از خویش نداری
در فکر سر انجام و انجام گذشتست

پیروی تو در انجمن عیش چو تصویر
عمرم به نگه داشتن جام گذشتست

تهمتی

صیدی اگرت سیم و زری نیست عجب نیست
دوران جوانمردی ایام گذشتست

قد تو مصرعیست که عالم کتاب اوست
دلهای عاشقان نقطه انتخاب اوست

اندر نهفتنش دلم امروز شاد نیست
تا رشته نگاه که بند نقاب اوست

دریای حسن او وجود در آید بموج لطف
چون غنچه رنگ و بوی جهان در حباب اوست

خلقی ز آشنائی ما تیره کو کنند
از بخت ما مپرس که عالم بخواب اوست

از کرمیت بدل هوس خام میزنند
از بوالهوس مپرس که لطف تو باب اوست

امروز باز از اثر ناله حزین
چشمی بمن فتاده که دلها کباب اوست

صیدی شکایت از آئینه بلطف عام کند
هر چند شکوه دگران از عتاب اوست

شب هجران تو چراغم دلسوزان منست
شیشه ساعت من دیده گریان منست

نیست دستی بتو ام ورنه ز تأثیر نفس
مهر چون نسخه تائید بفرمان منست

گر نظاره ز سو کوی تو دورم غم نیست
عکس روی تو در آئینه پنهان منست

رنگ و بوی چمن عیش من از جانب تست • سایه دست تو خورشید گلستان منست

اینقدر منع من از عشق بتان صیدی چیست
عشق عقل من و جان من و ایمان منست

رحم بر عاشق ناکام نمیداند چیست • طفل روز بد ایام نمیداند چیست

اینقدر نامه نوشتم که سخن آخر شد • بیوفا یار مرا نام نمیداند چیست

قاصد ما دم رفتن ز صبا تندترست • باز آوردن پیغام نمیداند چیست

میدهد وعده دیدار همین عاشق را • آمدن خود بلب بام نمیداند چیست

صوفی شهر که از غیب خبر میدهدت • همچو آغاز خود انجام نمیداند چیست

هر که از صورت خوب تو نچیدست گلی • معنی چهره گلفام نمیداند چیست

دلم از شوخی طفلی شده پر خون صیدی
که هنوز آینه جام نمیداند چیست

در وصل دلم بیخبر از جوش بهار است • گر روی تو نظاره در آغوش بهار است

در رنگ طراوت شد و در بوی نزاکت • سر منت از آن چهره که بر دوش بهار است

در باغ قدم نه که بپای تو فشاند ٭ از ژاله دری چند که در گوش بهار است

در باغ خیالم نبود میوه نارس ٭ آنجا ثمر پخته در آغوش بهار است

آن لب که بعاشق همه دم روی صفا داشت ٭ امروز چرا چون لب خاموش بهار است

در طالع دیوانگی ام نیست زوالی ٭ دایم ز خیال تو مرا جوش بهار است

ای گل مشو آزرده ز بیتابی صیدی
کاشفته تر از نکهت بیهوش بهار است

کی وصل تو در عشق نصیبم ز سراغست ٭ روزم شب و آینه شبم روز چراغست

در سینه ام از جنبش مژگان بلندی ٭ چندین الف از زخم بهر صفحه داغست

از دود دلم خانه جانان گشت که سقفش ٭ در دیده چو بال و پر واکرده زاغست

با روی تو حاجت بتماشای چمن نیست ٭ نظاره چو برگشت ز رخسار تو باغست

نومیدی صیدی ز تو هر چند که عمریست
بوی گل امیدش هنوز بدماغست

عاشقان را بجمال تو نگاه دگر است ٭ نگه گرم برین آینه آه دگر است

تا زهر خند بمنع نگهش میکوشد / شوخی چشم در انداز نگاه دگراست

انتظار ستم عشق و پیش از تو کشیم / در محبت دل ما را سر راه دگراست

در سر کوی تو چشم ز ملاقات نسیم / هر دم از ضعف بر نهار کیاه دگراست

هر غباری که ز خاکستر صیدی خیزد / در فراق رخ نیکوی تو آه دگراست

ای گل بیا که دین و دلم از برای تست / جوش محبت من و عین صفای تست

فردا که روز کار بر ویم در وصال / زانوی بسته است که رو بر وفای تست

از ره مبرو دبوفای کسی بترس / این دل که آشنای قدیم جفای تست

یارب چه آفتی تو که خوبان شهر را / چون گل هزار چاک ببل در هوای تست

صیدی چسان ثنای تو گوید که در چمن / هر شاخ با هزار زبان در ثنای تست

امشب که از تو خانه ما رشک گلشن است / چشمی که باز مانده همین چشم روزن است

از زلف پرخم تو دلی سر بدر نکرد / با آنکه شمع حسن درین کوچه روشن است

افسانه رقیب ز دهشت شکسته نیست | اینجا زبان دعوی بمعنی الکنست
از هجر اگر چه نیست بلای بتر ولی | بدتر ز هجر از غم هجران نمردنست
صیدی مگو ز ناصح خود اینقدر سخن | در حرف او مپیچ که بسیار گودنست

دل مرا که دلبری بدنبالست | که جای ابله اش دلنشین تر از خالست
نصیحتم بدلش جا نمیکند چکنم | صفای اینه اش بقبول تمثالست
ببین بآینه چون صیدی دل هوس داری | که دیدن رخ نیکو بصبحدم فالست
بکام فریب نوای شیخ در نمیگردد | برو که مرغ دل ما بدام اطفالست
مرا ز اینه و عکس یار روشن شد | که روی دادن دولت بدست اقبالست
دمیدن خطش آورده آب بر سر مهر | بیا که وقت تمنای یار امسالست
امید وصل نداری بنحت خود صیدی | همین بست که در کوی دوست پامالست

چو تو مارا تهمتی با دل شیدا طرح است | بلکه با هر دو جهان آشتی ما طرح است

صرصر آه که امروز گذشت از چمنم ... که بهارش همه در دامن صحرا طرح است
گردش حال من از رهگذری خواهش نیست ... بر دلم بار غم و شادی دنیا طرح است
قلب دلها ز چپ و راست بهم میشکند ... تا نگهش در صف مژگان چو صف آرا طرح است
صیدی از رشک خیال ای شده ای گل که چرا ... عکس روی تو در آینهٔ دلها طرح است

دل شکسته اگر میشد از شراب درست ... نمی‌شکست دل غنچه چون حباب درست
شد از حباب گل کوزه ام خمیر مگر ... که هیچ بار نیامد برون ز آب درست
رمیدن از نگه گرم او ندارد سود ... که بر نشانه خود ناوک شهاب درست
من و نظارهٔ رخسار بی‌محابا می ... که از نقاب نماید چو آفتاب درست
ازو سوال بد و نیک خویش کن صیدی ... که همچو آینه گوید ترا جواب درست

در گلستان تو مرغی گر به شاخی بر نشست ... بر دلش از یاد خار آشیان نشتر نشست
کینهٔ دون همتان از مهربانی بهتر است ... آتش از همراهی دامن بجا کمتر نشست

شد تذرو باغ امیدم برنگ فاخته — بسکه گرد محنتش بر نقش بال و پر نشست
مرغ غمی بهر دلی باشد که نتواند بسعی — زنگ بر آیینه از آیینه دیگر نشست

عشرتی گر هست در ایام بس صیدی چرا
سر بزانو داشت گر در محفل دیگر نشست

مست نگاهت بعمر خضر قریست — چشم تو میخانه بهشت برین است
جان نبرد یکدل از کمند نگاهش — جنبش مژگان او گشاد کمین است
روی زمین را غم زمانه گرفت است — عیش بدوران ما بزیر زمین است
عمر بحسرت زبسکه میگذرانم — مژه که من نگاه باز پسین است
نیست بجز تیره روزیم اثر از بخت — طالع من آفتاب زیر زمین است

هاتفی از غیب گفت دوش بصیدی
ترک محبت مکن که کار همین است

بانگ بستان دیده ما را بگوش دل یکیست — در دیار همت ما حاتم و سائل یکیست
گر بخاطر بگذرانم کشتنم جان میدهیم — جان بسیار بهیا من با خواهش قاتل یکیست

بوالهوس را که دل و جز وصل او صد آرزو	با دل صدپاره ما را آرزوی دل شکست
گر رضای او و بهر کاری نباشد در نظر	حاصل نیک و بد دوران بجز حاصل شکست
صیدی از راهی که افتادی مگر بیرون روی	ورنه دریای غم و اندوه را حاصل شکست
تا غم گشتم از خاطر صیاد دم رفت	نمک از گریه و تاثیر ز فریادم رفت
بسکه حیران تماشای جمالش شدم	همچو گل دوختن چاک دل از یادم رفت
پیش ازین در شکن وسوسه‌ام مگذارید	بگذارید حریفان که پریزادم رفت
صیدی از کوه نمی‌ماند اثر گر میدید	بر دل آن جور که از خنجر بیدادم رفت
ایکه سر دم نزبان یاد کنی از یار	ترسم آرایش نسیان شود این تکرار
جسم بگذار و بکویش رو اگر میخواهی	مانع دیدن رویش نشود دیوار
خبر از درد ندارید طبیبان نهان	چاره زان جو که گرفت چنین بیمار
ایکه در غفلتی از گریه بروز ن شکی	شاید این آب از انخواب کند بیدار

بر سرم پنجه اگاه میا در شب هجر	جهش گل شگفته ز هم شود دستارت
باکه ای شوخ حریفانه صبوحی زده	میچکد رنگ شراب از عرق رخسارت

ترک چشمی که مرا دیده براهش طرح است	در دل آینه چو سبزه نگاهش طرح است
گرد پیمای شوخی که به هنگامه ما	تا رسیده است گره بند و کلاهش طرح است
هوس کاغان دگر اندیشه ز کاکل نکشید	در زمین بر رو زلف سیاهش طرح است
نگه مست تو در جرگه مژگان از ناز	شهسواریست که دایم به سپاهش طرح است
از پی جنگ جو چشمش صف مژگان بندد	فتنه شر با شرر و فوج نگاهش طرح است
هر که دعوی سخن میکند از خود صیدی	پیش یاران سخن سنج گواهش طرح است

دیگ سرد دل که نه از سوز غمت خوشنابست	نیست دل مردمک دیده حق نوشانست
با همه شوخی مژگان نگهش بنداری	نکته سنجیست که در حلقه خاموشانست
یکدل آنجا نفکندی که بیادت نشست	مگر آنجا که ز رنج جاه فراموشانست

دولت وصل ترا طالع خورشید کم است | با تو آن کیست خدا را ز همه و تنهانست
دولتی خوبتر از خاطر خود رفتنی نیست | سایهٔ بال هما بر سر بیهوشانست

صیدیا مرد سخن سنج وحید است وحید
فرصتش باد که سر خیل هنر کوشانست

ز فیض کلک خدمت بجان برومند است | نهال شمع که از شعله برگ پیوند است
بهم ز حرف شکایت خموش از آن باشد | که از ستمگر من او ز کار خورسند است
ز ناز گوشهٔ چشمت بجان تسلی نیست | بهای این نگه نارسا مگر چند است
که پا بوادی دیوانگی گذاشته باز | که کوه و دشت جنون سخت پا برومند است
تبی که چشم و دلم را بگریه خو داده است | شکر لبیست که خمیازه اش شکر خند است
بچرخ رشتهٔ عمر تو بند نیست مگر | که بر مراد جهانت هزار دل بند است
بروی تو خط چون مصحف گشوده تو | که در فراق نگاهم بآه مانند است
جهان ز رشک نگاه تو ماه نگذارد | که آفتاب بدین پایه آرزومند است
از آن سبب همدان دلنشین صیدی شد | که ناز پرور دامان کوه الوند است

نیست جوهر که بشمشیر تو تصویر شده است / رقم قتل جهانیست که تحریر شده است

آشیان دلمن سجده که مرغان شد / چون نه هما غم عشق تو در و بر شده است

چشم در هجر تو نکشوده نم از حسرت نیست / اشک مژگان مرا حلقه زنجیر شده است

غیر را هم سر عریانی تن هست ولی / طوق پیراهن از دور گلوگیر شده است

بسکه از روی تو برگشته نگاهش نومید
مردم دیده صیدی هدف تیر شده است

آه از راه محبت که چه بی پایانست / با دو منزل که یکی وصل و یکی هجرانست

پیشوام بر سر گریه تلخی دارد / خاصه این دیده که سر حلقه مشتاقانست

چون بماهست مثل ارم که خیال رخ تو / آفتابیست که از مشرق دل تابانست

از همای غم عشق توام این دولت بس / کاشیان دلمن سجده که مرغانست

عشق را طینت پاکیست که مجنونش را / شرم از تهمت آلودگی دامانست

چه کند گر ترود از سر کویت صیدی
دل که خویش منست گلستان ارم زندانست

انکه [illegible] الحاد بست — انکه بوی هر چمن را یکره برباد بست

پیک [illegible] شهید عشق را — بیستون از لاله نخل ماتم فرهاد بست

پند نا[illegible] عشق ما ند — گر تواند باد دریا را لب از فریاد بست

کو مری گر [illegible] اید بست — بی تکلف میتوان بر باج استعداد بست

نسبت زلف [illegible] کرد — در چمن مرغی که دل بر طره شمشاد بست

پرده پرچمی [illegible] — نقش قتل عاشقان در پنجه فولاد بست

هر کسی نا مینود در دل نقش کاری بسته شد
صیدی بیچاره را خون در دل ناشاد بست

جو برگ چشم تو در صید دل [illegible] نهان انداخت — بجنبش مژه آشوب در جهان انداخت

در انجمن [illegible] — نصیب جنت خود پیش باغبان انداخت

بجست [illegible] ده دلی — بشهر و کوه بیابان گلستان انداخت

گذار [illegible] گل [illegible] — ز شاخ و برگ خزانی نمیتوان انداخت

بجا [illegible] عشق [illegible] نشود — که وصل ما بنظربازی نهان انداخت

بگوی دوست تسلی مشو که غیرت دوست • بهشت را بگذرگاه امتحان انداخت

بروز وصل ندانم چه بیکسی بکند
تراکه وعدهٔ دیدار از زبان انداخت

سبزه در سم که چرا فرش سر کوی تو نیست • گل در اندیشه [illegible] که چرا آینه روی تو نیست
من از آن مرده‌ام که نسیم سحر آورده شمیم • زلف سنبل بهوایی که چون موی تو نیست
چه عجب در نظر عاشق اگر بیقدرست • عشق را همسنگ عیاری تیر ابروی تو نیست
چه بلا گرم مزاجی تو که در دودهٔ حسن • شعله‌ئیست که سرسام تب خوی تو نیست
من هم از ساده دلی چشم نوازش دارم • از نگاه تو که در آینه بر روی تو نیست

صیدی از ابروی و چشم اشارت داری
این کمان هیچ باندازهٔ بازوی تو نیست

تا زلال غمش نصیب منست • پرورش گلستان [illegible] منست
زخم او را بجان خریدارم • که چراغ دل شهید منست
آنچه باد صبا برو بگذشت • غنچهٔ گلبن امید منست

دولت کامبخش میخواهیم • گوش عالم پر از نوید منست
خانهٔ دیده را بهجر وصال • مژه هم قفل و هم کلید منست
بسکه هر روز محنتم بیش است • یاد عمر گذشته عید منست
صیدی امروز نور چشم گل • میرزا طاهر وحید منست

مزاج عشق ازان هر نفس بیکرنگ است • که هم بزمی گل لبستحی تنگ است
بچشم آنکه ز هجران یار دلتنگ است • شبی بروز رساند هزار فرسنگ است
ز محنت شب و روز زمانه دانستم • که دهر با همه از پشت و روی در جنگ است
ز شوق پیرهنت با شتاب آمده است • لطیفه ایست که از گل گلاب بیرنگ است
درین زمانه کسی را غم رهائی نیست • دل ایمن از سنگ بود غم درون سنگ است
سرم فدات مرنج از کنایهٔ صیدی • ستارهٔ سوخته با آفتاب در جنگ است

وصل رو داده و آرام نمیدانم چیست • چارهٔ این دل خودکام نمیدانم چیست

مرغ ما را هوس دانه گرفتار نکرد / گشتنی هست درین دام نمیدانم چیست

از تو دل چون نخراشاد و توانگرد که من / خود شدم قاصد و پیغام نمیدانم چیست

میبرم راه بهر شیوه که حسنت دارد / اینقدر هست که درمان نمیدانم چیست

برمکن در نظرم جلوه خود رای سرو / من مگر اندام خوبا نمیدانم چیست

ثمر تلخ ترا لذت سیب ذقن است / پیش ازین معنی دشنام نمیدانم چیست

منعم از باده مفرما که چو مژگان بتان / دست برداشتن از جام نمیدانم چیست

مدتی شد که ندارم ز دل خویش خبر / حال آن سوخته خام نمیدانم چیست

بخت چون آینه در طالع صیدی شب وصل / با دلش کینه ایام نمیدانم چیست

سنبل و دود چراغان ترا پیچ و خمیست / که ازو شام اسیران بلا صبحدمیست

از بهارم بشکفتن نشناسد دیگر / گر بدانم که دلش را ز غم من المیست

حاصلی نیست بجز گریه اسیران ترا / از تو چیزی که بچشم و دل ما هست نمیست

آنکه چون آینه سردم بخیالیست دلش / گر بعمری نکند یاد من آنهم کرمیست

راه سر منزل وصلی که ندارد پایان
گر توانی ز سر خویش گذشتن قدمیست

چه بصد دل چمن تازگی خود شده
سرو بالای ترا نشو و نما چون بدنیست

بخت بد بین که پریشانی عالم داریم
در چنین دور که سرمایهٔ عشرت درمیست

تنگش از بهر چه داریم ز خیالات محال
خانهٔ دل که باندازهٔ زیبا صنمیست

چه نشدی عاجز از اثبات ذلحود صیدی
آنچه بر یار ترا میرسد اکنون قسمیست

هر روز کرده شب آرام سوز ماست
هر شب سواد نامهٔ اعمال روز ماست

آن دفتری که عقل ازو سر بدر نکرد
در قصهٔ محبت جانان رموز ماست

ایخواجه عیش ما و تو باهم نواخت نیست
دنیا که نو عروس تو باشد عجوز ماست

در عشق یار گر غم ما میخوری مخور
ما را بغم گذار که غم دلفروز ماست

گفتم رقیب از سر کویت نمیرود
گفتا کجا رود که دلش میخ دوز ماست

تا بود خلق را دم نود میکنند
چشم بهار سوختگان بر تموز ماست

صیدی غزال وحشی طلب حنا بن کنم
صیدی چو بخت خفته درین لوز ماست

توان بهوی فقیرانه قلب شاه شکست ‖ بزور خود نتوان گوشهٔ کلاه شکست

ز چشم یار دل من چه دید حیرانم ‖ که چون طلسم تغافل بیک نگاه شکست

بدور صاف دلان چو که ظلمت شب را ‖ به پشت گرمی خورشید نور ماه شکست

ز حال او مشو ایمن بسخت جانی خویش ‖ که قلب سنگدلان دید ازین سپاه شکست

گل شکسته دلی از زمان توانی چید ‖ که شعله‌ات نتواندم گیاه شکست

برای نام کنی صیدی از شکار ثواب ‖ کمان مهر که رساند بیک گناه شکست

نگاه من که نه بیند ز آفتاب شکست ‖ ز تاب روی تو در دیده پر آب شکست

گواه راه محبت بجستجوی توام ‖ همین بسست که از من دل شتاب شکست

تا برو نکهد از حسن را ز بهار ‖ که رنگ و بوی گل از رفتن گلاب شکست

توان بدست رقیبان گشود بند قبا ‖ بچشم ما نتوان گوشهٔ نقاب شکست

چو یار با تو شود تند نرم شو صیدی
حکیم روز می تلخ را بآب شکست

با آفتاب رویت مه کاسه گدا نیست
نسبت به ترک چشمت مریخ روستا نیست

یک وعده را وفا کن با من وگرنه گویم
در عهد خوبیت گل بد نام بیوفا نیست

سر رشتهای الفت در عهد ما گسسته
وانهم که مانده برجا در بند نارسا نیست

از دل شکستن ما دشمن مباد خندان
کین جا شکستگی را تاثیر مومیا نیست

هر نامه که ما را آید بخط اعتبار
در آتش افکنش کن پروانه جدا نیست

از عیشهای مردم
گلرا شگفتگی هم از روی خود نما نیست

از عشق پاک صیدی با گلرخان زن دم
حسن زمانه ما در هم زر پارسا نیست

صاحب دولت کجا آسودگی یابد ز بخت
خواب خوش کی میتوان کردن ببالای درخت

تخت خود را میکنی چند از جواهر سنگسار
شاه میباید بگو سر گیرد از گفتار سخت

آدم آنوقتی که باشی از هزار ار آشنا
ورنه تصویر ترا هم میدهد اندام رخت

صبر کن از جور یاری بهر از کینه اش
سخت جانی میکند تیغ ستم را لخت لخت

صیدی آسان میگرفتم دامن وصلش بکف
سست گیرایی طالع کرد بر من کار سخت

۳۲

کبود از سیلی مهر که شد صبح بنا گوشت
که مردم رنگ میبازد صفای حسن گلگوشت

مرا خود کشتی اما یاد من بسیار خواهی کرد
نشیند چون ز خط گرد یتیمی بر در گوشت

به بزم وصل یک یک عاشقان را یاد می آری
نمیدانم چرا من میشوم دایم فراموشت

مگر امروز مشاطگی کرد دست حسنت را
که آورده است با آیینه داران بر سر جوشت

شبی هرگز نکردی گوش بر افسانه صیدی
شراب صحبت اغیار از بس برده از هوشت

امشب ز خنده برگ گلت عذر خواه کیست
مردم گیاه گلشن حسنت نگاه کیست

در حیرتم که آینه صاف طینتی
بر هم نمیزند مژه چشمش براه کیست

ما را فریب دانه گرفتار دام کرد
عذر شکسته بالی ما داد خواه کیست

با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیم هنوز که چشمم براه کیست

بی روی تو در دیده گمان نظرم نیست
آهی که نفس گرم کند در جگرم نیست

مشکل که تماشای گلستان دهدم رو
وقتی که هوای بسرم هست برم نیست

گر نشود جوهر آینه وحدت / زین بیشتر از عالم هستی خبرم نیست

ذوق وصال لب بشکایت گشاده است / ور چهره عرق زده چشم آب داده است
از دست روزگار بزنگ ثمر ز شاخ / کام نخست پای گریزم فتاده است
شبهای هجر گریه بی اختیار ما / دنباله گریستن روز زاده است
در بزم او اگر ننشستیم عیب نیست / چون شمع سرافرازی ما در ستاده است
بازم نظر نکو بشه چشم ترحم است / کین راه آشنای مردم نمیدهد دست
از عشق ساده لوح بود حسن عذرخواه / گل را جواب ناله بلبل تبسم است

عنان هرچه نظر میکنم بدست دل است / چه قوتیست که با خون نیم بسته دل است
اگر نه ظاهر و باطن یکیست عاشق را / شکست رنگ چرا گرده شکست دل است
تا جسته ناوکت ز کمان بر نشانه است / این مرغ را نشانه مگر آشیانه است
در جستجوی گوهر نایاب وصل او / از بر و بحر فال گشودم میانه است

هر کرا دیدم بعالم در غم جان خود است
شمع تا سر در بدن دارد نگهبان خود است
حیف و میلی در نصیب یک کس از گردون نرفت
هر کسی در خانه اینسر مهمان خود است

سنگی که تو بر فلکنی جام جم ماست
آئینه احوال وجود و عدم ماست
تقصیر فلک نیست اگر بی سر و پاییم
چون ابر پریشانی ما از کرم ماست
در عشق باغیار ز خون نامه نویسیم
سر پنجه شیران نگارین قلم ماست
ایام نشاط تو مکافات ندارد
اینها همه از ذوق فگردون ستم ماست

چون خرامد عنبر گلریزان انداز خوشست
پیچ و تاب جلوه اش تحریر آواز خوشست
قابل آرایش حسنت همین آئینه نیست
چشم پاک عاشقان هم چهره پرداز خوشست
از قرار وعده سر با قاصد دیگر کرد
یار نپنداری تغافل نامه پرداز خوشست
نیست کاری بهتر از مهر و محبت در جهان
عشق و حسن پاک را انجام و آغاز خوشست
گر خطش سر زد نیم نومید از وصلش هنوز
بوسه گاه کنج لب را جای یک گاز خوشست

میتوان در عشق ما دانست طرز عشق او — این نیاز خویش که ما داریم از ناز خوشست

بی تو مطلب دیدن گل نیست صیدی ابباغ — بلبلش در ناله شوریده دمساز خوشست

همای دولت عشاق مرغ نامه براست — جواب نامه او پادشاهی دگر است

زعمر خواهی اگر برخوری مرا خوشدار — که تازه روی عاشق بهار این عمر است

تو نقش آینه آسمان چه میدانی — که روی عکس بزیرش بعالم دگر است

بجستجوی تو با آنکه روز و شب گردد — هنوز در طلبت آفتاب تو صحراست

چه شد که بیشتر از ما نفس زند صوفی — فریب خورده موج سراب تشنه تر است

جهدی که تحمل از ره تسلیم کشندست — زر دو رخ آشفتگی بیم کشندست

در پله خود باش چو مثقال ترازو — تا خلق برابر بزر و سیم کشندست

گلهای داغ تازه بدست آر و غرس کن — لیکن داغهای تو شده چون سایه گلست

خوش شد آن بیکس که در کویش کسی بر سر نداشت — غیر نخل آه خود بر سایه دیگر نداشت

شرع و عرف و عقل و عشق ما یکیست — در حقیقت معنی اینها یکیست

از باغ رفتی و دل بلبل ز ناله ریخت — گلها شراب رنگ تمام از پیاله ریخت

کو حک ابدال تو کی قیمت خود میداند — که بسیم چشمی خورشید قلندر شده است

تا دل از شمع خیالتو برافروخته است — لاله پروانه پرواز به پر سوخته است

جان در تنم ز هجر شتابی نشسته است — بر روی گرد خانه خرابی نشسته است

سودای او بدل پاره پاره ام — چون مست در دکان کبابی نشسته است

ازان زمان که حیا با وفاش بر سر جنگست — گل تبسم او را ندیده ام چه رنگست

چشم عبرت خانه تاریک دلرا روزنست — آرزوهای عبث را راه بیرون رفتنست

از فیض تو در بیخبری نیست که نیست — قابل دیدن صنعت نظری نیست که نیست

طرفه حالیست که واصل شده صوفی و هنوز — از عشق مجازش ز حقیقت پس پشت است

در چمن نرگس که در ناله بلبل نشناخت — بوی گلرا نشناخت صهبای رنگ گل نشناخت

کجا شود دل ما با تو آشنا گستاخ
که با خیال تو هم نیست یاد ما گستاخ

ادب نگر که سحر و چمن ز وصل گلی
بمحفل تو نمی آرد دم صبا گستاخ

نسیم از سر زلف تو آرمیده رود
باینقدر که بکوی شود بما گستاخ

بجلوه گاه تو حیرت از آن به پیش رود
که بر زبان کسی نگذرد دعا گستاخ

ز روز حشر چه پروای خون ما دارد
بتی کزان نتوان خواست خونبها گستاخ

بیاد سرو قدی باز مانده آغوشم
که در برش نتوان گشت قبا گستاخ

بمحفلی بروم هر زمان که وفا صیدی
که از چراغ نیفتد در و ضیا گستاخ

در لباس عشق هر کس با گدایان سر کند
دوستی را جامه عریانی مختصر کند

هر که کمتر سر برآرد در میان مردمان
قیمت خود را گران چون میوه نوبر کند

گردش خود را کند سررشته فکر محال
دور ما را چرخ اگر خواهد ازین بهتر کند

آنقدر نم در جگر از تاب هجران تو نیست
صیدی دلخسته را گر گریه مژگان تر کند

دلی دارم که از سیر ارم دلگیر میگردد
بجنت گر رود میلی او شنیدن پیر میگردد

بآزارم فلک از بسکه خو دارد پس از مردن
گلی گر خاک من روید نشان تیر میگردد

وفا از طفل خو جوید محال اندیشی دل بین
که از دنبال بوی غنچه تصویر میگردد

گرفتارم مکن با صید کنار از خویشتن دورم
که دل گر پیش تو یکدم ماند از جان سیر میگردد

به بندم گر نداری از ترحم میل ادائی
که مجنون تو از خود پای در زنجیر میگردد

بسیلی بشکند از غیر رنگ چهره عاشق
تو اما گر ز جانان بشنود دلگیر میگردد

کمین جان بر آهوی غزالی غیر یکتائی
دلم عمریست گرد نبال این نخچیر میگردد

دلم هندو اگر باشد عجب نبود که روز و شب
بیاد خط سبز یار در کشمیر میگردد

قد خم گشته دارم چون کمان صیدی ولی دارم
رقیبی را که می بینم دلم شمشیر میگردد

از طول امل هر که دل آزاد ندارد
افتاده دامیست که صیاد ندارد

در چشم من از روز ازل پرده برانداخت
چون آینه حیرانیم استاد ندارد

این شیوه ام از غنچه خوش افتاد که کس(?)
پژمرده کی از خاطر ناشاد ندارد

آنخامه مو کز رقم حسن تو پرداخت / دیگر سر تصویر پری زاد ندارد
در بست و گشاد دل پژمرده عاشق / دستی که تو داری بچمن باد ندارد
از بسکه پریشان شده در وصل جوانم / چشمم بنگه فرصت امداد ندارد

صیدی غلطی کرد باظهار محبت
یک سهو خطا اینهمه بیداد ندارد

ای انکه گرده بنکه رهگذار زنند / خواهم که در رهی شوی از انتظار زنند
صحرای دلگشای طرب بی تکلفیست / برپای عیش خود منه از انتظار زنند
وقتی زبان خلق زعیب تو بسته است / گر لعل لب نهی بدر شاهوار زنند
مردی گره زخاطر دشمن گشودنست / سهلست اگر نهی بدل زور کار زنند
در پنجه زمانه دل بیقرار من / چون دامن کلیت که باشد نجار زنند
حالا دماغ لستن نبد قبات نیست / آید زمانه که به بندی هزار زنند

صیدی اسیر سیر صفهان گشته است
کشتنت از برای تو در این دیار زنند

چنان فراق تو سعیم بناتوانی کرد ... که یاد روی تو بر خاطرم گرانی کرد
چنان خوشست محبت که گر ضرور شود ... ز عمر هم بتوانند زندگانی کرد
بهر که می‌پرسم از روزگار بنیاد ... درین زمانه ندانم که کامرانی کرد
درین خیال شدم موی و ندانستم ... که خط چسان بتو تعلیم مهربانی کرد
بتیغ ناز تو آن بسملم که بی گل زخم ... طپیدن دلم از دیده خون‌فشانی کرد

علاج حسرت صیدی بیک نگه بسته است
چرا نمیکنی ای گل چو میتوانی کرد

ماه چون پیش تو دم از خوبی رخسار زند ... مگر این زمزمه در پرده پندار زند
در صفا نیست چو آیینهٔ پیشانی تو ... صبح اگر صد گل خورشید بدستار زند
من آن دلبر بمهر از آن می‌نگرد ... که نگاهش نگهم را ره دیدار زند
تا بکی جنس کهنه میخری ای نقد حیات ... این متاعیست که آتش بخریدار زند
رو بمشرق کن و از رشک بسوزان دل صبح ... تا ز غم آینهٔ خویش بدیوار زند
صیدی از سیر گلستان صفاهان چه نشاط ... بلبلی نیست که از ناله بدل خار زند

محفلی خواهم که آنجا وصل خوبان رو دهد ... گوشهٔ ابرو جواب گوشهٔ ابرو دهد

از ضعیفی گشته‌ام پنهان ز چشم روزگار ... آفتابی کو که چون ماه نوم پهلو دهد

جلوهٔ سرو قدت گلزار رنگین کند ... سایهٔ دست تو چون خورشید گلر بو دهد

بیقراری حسن سرکش کند آسوده باش ... گر صبا گلرو بگرداند شبنم نوکند

این غزل صیدی کمان دعوی طبع منست ... بازوی فکر حریفان را

کجا پروای فریاد تو با غوغای من دارد ... که گلرونی که بلبل پیش از برگ چمن دارد

وصالم خجلت یار است و جرم آشتی هستی ... همان نسبت که گل با خار دارد او بمن دارد

بت خودرای من سیم خود آرای نمیدانم ... چو گل یک هفته میوه شد اگر صد پیرهن دارد

گردش چشم تو چون جام ستم بردارد ... طاقت حوصله نیست که غم بر دارد

هر که از کوی تو خواهد برود من ضامن ... اضطرابش نگذارد که قدم بردارد

چون خودی آهو چشم تو ندیدست هنوز ... عجبی نیست گر از آینه رم بر دارد

از نم چهره و تاب کمر و زرتش زلف / جلوه اش زیب گلستان ارم بر دارد

ملک آنوقت ندارد که حسابش ز آه / مگر از کشته ناز تو قلم بر دارد

پس از عمری که با مجور خود دمساز میگردد / بعاشق از غرور حسن لطفش ناز میگردد

دلیل خواهش خوبان همین بس بنوا با نزا / که گل یکساله راه از بهر بلبل باز میگردد

ملاقات جگر و جان بهم فیض دگر دارد / شمیم گل از آن با باد همپرواز میگردد

مباد از ساده لوحیها ما اندوهگین باشی / که اینجا صافی دل پرده پوش راز میگردد

هنر را گرچه قدری نیست صیدی در زمانه / ولی افسانه بانگ طالعی اعجاز میگردد

تبسم از لبش در طالعم دشنام میگردد / به تیپش مطلب ناگفته ام ابرام میگردد

مرا شرم محبت بسکه دور از بزم او دارد / سخن گر رو برو گویم بمن پیغام میگردد

بکار بیقراریهای دل بسیار حیرانم / نمیدانم که این بیطاقتی آرام میگردد

گرفتاری زکویش چون گیاه از خاک میروید / در آن آب و هوا گر پر برآید دام میگردد

ز وضع خود مشو دلگیر صیدی گل باغ خوبی | ز بی اندامی ایام بی اندام میگردد

بی تو از بسکه ستم بر من غمناک رود | مژه برهم چو زنم موج بر افلاک رود
کشته ناز تو آرام نمیداند چیست | گر بنجاکش کنی آسوده کی از خاک رود
تندخویی مده از دست که در گلشن حسن | گل بیخار بنرخ خس و خاشاک رود
ناز هنگام غضب رتبه دیگر دارد | پیش گیرم سر راهش چو غضبناک رود
بسته دام غم عشق ترا در شب هجر | بی تو لخت جگر از دیده نمناک رود
صیدی از شکوه بیهوده لب خویش ببند | یار تا چند ز پیش تو عرقناک رود

کسی که جز غم سوز و گداز نشناسد | بدلبری ندهد دل که ناز نشناسد
ز خار تجربه روزگار حاصل کن | که او مصیبت عمر دراز نشناسد
ز بیم خوی تو آشفته خاطری دارم | که در شکستگی افشای راز نشناسد
ز بس گداخته ام در فراق عکس ترا | کسی ز جوهر آینه باز نشناسد

بدیگری مگذار احتیاج صید مرا — که او بغیر تو میکنی نوازشناسد

مارا ببرگ سبزی کی یاد میکنند — آن گل که منع بوی خود از باد میکنند

صیاد ما بنای ستم تازه کرده است — مرغی که پرشکسته شد آزاد میکنند

از بس هلاک چهره خویم نسیم صبح — هر جا گلی شکفته مرا یاد میکنند

بازوی عشق سست مدان بیستون هنوز — درمان زخم تیشه فرهاد میکنند

غیر از وصال یار که امروز کیمیاست — صیدی دل ترا که دگر شاد میکنند

ای گرمیت بدفع غم امداد میرسد — بر من بپاش درد که بیداد میرسد

بسیار مضطرب شد مرغ دلم بدام — رحمی مگر بخاطر صیاد میرسد

خوشدل نشین که قسمت خارا نمیشود — از زخم تیشه که بفرهاد میرسد

امروز اگر اثر کنی ای ناله دور نیست — جایی رسیده است که فریاد میرسد

در دور چرخ ازرق تحت بد مدام — صهبای جور تا شط بغداد میرسد

صیدی هوای بوسهٔ آن آستان مکن
کین آرزو ببردم آزاد میبرد

آنچه بیداد است خوی یار با ما میکند
طبع آتش پیش ازین با خس مدارا میکند

پیش تو هر کس را نظر بر چشم ما افتاد گفت
عشق این سرچشمه‌ها را زود دریا میکند

از نظر افتادن ابن خلق دارد فضیها
عشق منت می‌نهد آنرا که رسوا میکند

بسکه مشتاقم بروی خوب یاد صبحدم
یاد می‌آرد مرا هر جا گلی وا میکند

صیدی از هجران او اندوه عالم را منت
هر که میخواهد غمی از من تمنا میکند

بغیر سوختنم مطلبی زمانه ندارد
چو شمع خوشه ما غیر اشک دانه ندارد

ز کینه نیست که رم میزند نیز تغافل
دل دماغ نظر کردن نشانه ندارد

گره بکار پریشانیم فتاد در هجران
دلم جدا ز تو زلفی بود که شانه ندارد

اسیر عشق تو در هیچ جا غریب نباشد
که بلبل تو چو پروانه آشیانه ندارد

ز خواب غفلتم این در نظر خوش آمده صیدی
که احتیاج بدمسازی فسانه ندارد

نکهت زلف تو پیرایهٔ سنبل باشد ، شرح رخسار تو در سرورق گل باشد
دل ز رشک عرق روی تو در خود پیچد ، شبنم گل که گره خاطر بلبل باشد
طپش دل ز زبانی که ندارد گوید ، صبر در عشق زبونتر ز تنزل باشد
نقص عشقست که از خار بنالد بلبل ، نسبت مرحبه بگلزار رسد گل باشد

رشک بر سینهٔ صد پارهٔ صیدی ببرید
که شگافش همه از تیغ تغافل باشد

جان سوز بقدر لب خندان تو دارد ، دل زخم باندازهٔ مژگان تو دارد
در ملک تنم خسرو جان با همه حشمت ، فرمان بر عضولیت که پیکان تو دارد
بشکست بدل خارم ازین رشک که گلبن ، دامان گلی نذر گریبان تو دارد
شایسته آنست که بر خلد کند ناز ، آن مرغ که راهی بگلستان تو دارد

صیدی بعلاج دل من چاره مفرمای
کین درد کهن ننگ ز درمان تو دارد

هر که خواهد نظر بد بجمال تو کند ، آنقدر عمر نیابد که خیال تو کند

مشو آشفته که گردون ز خجالت زرد ❊ شادی عالم اگر صرف ملالتو کند
جانب بوالهوس از لطف مبین متبسم ❊ که دل مرده ز رو خویش وبال تو کند
کشته ناز تو گردم که ز مغروری حسن ❊ عهدی که کسی یاد وصال تو کند

برنیاید فلک از عهدهٔ درمان صیدی
خواهد ار چارهٔ بیماری حالتو کند

چو نا پیناشیم راز آن سبب روزی نمی‌باشد ❊ که در کاشانه ام سر گرد لغفوری نمی‌باشد
نباشد عیب اگر از من دل افسرده بستانی ❊ بهنگام خریدن شمع را سوزی نمی‌باشد
ز مهجوران نشاط ماه وصال توجه میپرسی ❊ که عاشق را بغیر از وصل نوروزی نمی‌باشد
گناه بخت وارونست اگر سرکشی از من ❊ وگرنه خوی نازک بد آموزی نمی‌باشد

رماند دمبدم از پیش صید تو غزالا
درین نخچیر که چون بوالهوس یوزی نمی‌باشد

جان بهدیت از گفت و شنید برآمد ❊ نفس نگه شده از چشم اهل دید برآمد
دلت بکام رسد که ز بار غم نخروشد ❊ که دانه چون ته خاک آرمید برآمد

کان

کان دیدن رویت بمن مهر که نگاهم / ز چشم بندی حیرت از این امید برآمد

ز انتظار دلم را امید وصل فرو نشد / فریب وعده او عاقبت نوید برآمد

نهال قامت من داشت قابلیت طوبی / ولی ز تربیت روزگار بید برآمد

خزیده بود بظلمت چو صبح طالع صیدی
توجهی که ز مهر رخ تو دید برآمد

چو گفتم بخیال تو دلم خوش باشد / آه نگذاشت که این آینه بیغش باشد

هر کرا خاک ره عشق تو در پای نشست / برنخیزد دهم گر شعله آتش باشد

خاطر تنگدلان خاصیت گل دارد / که بلطف از کفیش جمع مشوش باشد

دل بپرداز چو وصلت بخیالست که عکس / نقص دارد اگر آئینه منقش باشد

صیدی از گفته حافظ غزلی طرح نمود
تا سیه رو شود آنکه درو غش باشد

رهرو عشق تو باید که سرآسان نرود / نرود تا سر این راه بپایان نرود

چو تو بر من ستمی میرود از چشم پر آب / که بگم گرده ره اندر شب باران نرود

با تو گر دعوی خونم بگواه آنجا مد — نیست ممکن که برای تو صد ایمان نرود

نرود روشنی کو تو از رفتن مهر — گر گلی کم شود آرایش بستان نرود

صیدی از چشم سیه خون ترا خواهد ریخت
این خیالیست که از خاطر مستان نرود

براه وعده مرا کی پی وصال نشاند — گدای خویش بدریوزه ملال نشاند

مرو بخشم چرا آتشی بابر افروزی — که بایدش ز عرقهای انفعال نشاند

نشست بسکه غبارم بدل ز گردش چرخ — بگرد خاطر من میتوان نهال نشاند

نگین خاتم دل گشت یاد لعل لبت — مرا بجای سلیمان همین خیال نشاند

بباغ دهر من آن نخل تورسم صیدی
که روزگار مرا بهر پایمال نشاند

گردون بروز وصلتو عمرم تمام کرد — آخر بمن تلافی صد انتقام کرد

قسمت نگر که ساقی دوران درین چمن — چون گل شراب عیش مرا رنگ جام کرد

کس را نصیب نیست که حاشا ز شاه حسن — این دانهای سوخته را وقف دام کرد

بر لعلش از نشان نفس سوختم که گل / تشبیه برگ گل بلب او تمام کرد

خوبت زبان ناله عشاق بسته است / این شعله کار سوختگان را چه خام کرد

طالع مدد نکرد بوصلت وگرنه دوش / صیدی درین معامله جهدی تمام کرد

کسی مرا بمعاشقی یکدم میسر میشود / گر نباشد ذوق وصلی جان مکرر میشود

شد بجانب بسکه بی قیمت نمی افتد ز ابر / قطرهٔ باران اگر داند که گوهر میشود

از جواب نامه تا یکباره نومیدش کنند / بخت عاشق سایهٔ بال کبوتر میشود

حال درویشان و قدر خویش میدانی که چیست / افسرت چون با کلاه فقر همسر میشود

بوالهوس را غیر میداند مرا از خویشتن / خوشدلم هرچند با من بیوفاتر میشود

ایکه بر مردم ستمها میکنی اندیشه کن / شمع را خاک سیاه از ظلم بر سر میشود

ایکه میگوئی محالی نیست ممکن پس چرا / درد دل چون بیضه کوه غم مصور میشود

هر که رشک دارد ز اعجاز لبت دشنام ده / تا به بیند در نمک چون تلخ شکر میشود

در خمار از باده وصلم صیدی شرم چیست / چاره درد سر ما کی بساغر میشود

کسی از تب هجر نالیده باشد ، که روز وصال ترا دیده باشد

عجب دارم از طالع ساغ خود ، که در ساختن نیز گردیده باشد

ز من عشق خود را نهان میکند غیر ، چو مضمون شعری که دزدیده باشد

فراق تو از دیده ام ریز نیارد ، سرشکی که در خون نغلطیده باشد

عجب سرگران بود امروز صیدی ، ز بیمهری یار رنجیده باشد

شها نگشته هنوز زبانم بکام بند ، چون رنگ گل شدست شرابم بجام بند

هم بند سرو دارم و هم طوق فاخته ، یعنی که هست پا و سرم را مدام بند

من صید ناتوانم و صیاد بیدماغ ، ترسم که تا بحشر بمانم بدام بند

یارب مروتی که شود چون زبان لال ، شمشیر انتقام مرا در نیام بند

یک مطلبش روا نشود در تمام عمر ، صیدی کسی که میشود از بهر کام بند

در باغ غنچه تنگدل از کینه تو زاد ، گل سینه چاک از حسد سینه تو زاد

ایمن چسان شوم که ز سرگردش فلک — خصمی برای عاشق دیرینه توزاد
از جوش خون بگوشش من آواز میرسد — کین فتنها ز صحبت دوشینه توزاد
وصلت نشد نصیب ز صبح ازل مگر — روزم بطالع شب آدینه توزاد
صیدی برشته نفس خصم زد گره — هر نکته که از دل بکینه توزاد

بهار سگه تو بر درم دارد — که وحش وطیر از و دیده کرم دارد
مگر ز عاقبت کار خویش باخبر است — که غنچه بیم ز بشکفتن بدیده نم دارد
در انجمن که نصیب دل و دماغ تنیست — نسیم گرد ملالست و بوی غم دارد
ترا بجوهر آئینه آه ما چه کند — که بخت طالع نقش نگین جم دارد
بدور چشم تو کارم بمدعای دلست — که هر نگاه تو پیغام صد ستم دارد
بهیچگونه علاجش نمیشود صیدی — شکسته رنگی ما از قضا رقم دارد

هر روز حیاتم شب صدگونه الم بود — این عمر نبود آفت ایام عدم بود

افسوس که شد آینهٔ خیره نگاهان
رویی که نکو گردنش از دور ستم بود

بالیده ز نظارهٔ من حسن تمامش
امشب نگهم نامیهٔ باغ ارم بود

با عشق من و حسن تو پیش از غم و شادی
افتادگی برهمن و ناز صنم بود

چون دور پریشانی افلاک نکا گشت
بشکست نگینی که برو نام کرم بود

این هستی ده روزه بجز محنت و غم نیست
آسودگی آن بود که در ملک عدم بود

صیدی بمحبت که در ایام اسیری
آنجلوه نجستیم که محتاج قدم بود

از نور رخش بسکه شبم فیض اثر بود
در اول شب چشم مرا بیم سحر بود

ای دیده شرنگی که بداغش نفشاندی
در مردمک اشک مگر آب گهر بود

ساقی طرب غیر نگهداشت وگرنه
بدمستی ما منتظر جام دگر بود

هنگامهٔ ما نور دگر داشت که امشب
چون تیرگی از محفل او غیر بدر بود

روزی که مرا طالع مولود نوشتند
آغاز پریشانی و انجام هنر بود

در سوز جدای دل صیدی چه خبر داشت
پروانهٔ او سوختهٔ نور نظر بود

عیش عالم در دل ما کار نتوانست کرد ، غنچهٔ ما را شگفتن خار نتوانست کرد

در محبت بیشتر جان مرا از رشک سوخت ، آنکه بر رویش نظر بسیار نتوانست کرد

عالم مغنی بدور ما چه آسایش گرفت ، خفته‌ها را کس درو بیدار نتوانست کرد

مردمان صد رنگ گل چیدند در بستان خویش ، گلبن ما سایه بر یک خار نتوانست کرد

از هوس ممنون شدم صیدی که پیش او رقیب
مرد خود را محو آن رفتار نتوانست کرد

دیدن غیر توام دشمن بینائی کرد ، صحبت خلق مرا امت تنهائی کرد

هرچه میگویم از آن نام تو مطلب باشد ، که مرا اند خوی تو معمائی کرد

بود هر گوهر رازی که بدریای دلم ، همه را عشق تو در دامن رسوائی کرد

جلوه کرد که نشناسم اسیرانش را ، بیخودی غافلم از حال تماشائی کرد

فارغ از کینهٔ خود کرد دل صیدی را
هر که در عشق تو دعوی شکیبائی کرد

قطره‌های اشک خونین سوزم افزون میکند ، دیدهٔ من گریه چون شمع آسان میکند

وارون

بانهال قامتش گر لاف رعنایی زند — سرو را سرکوب قمری بید مجنون میکند

هوش را نازم که میماند بیادش سالها — چشم بی پروای او در خواب اگر خون میکند

آتش بیداد او نگذاشت نم در دیده ام — آه از آن ساعت که خط از چهره بیرون میکند

استقامت نیست صیدی در مزاج روزگا
مردم احوال اسیر ازاد دگرگون میکند

سخت جانی مگر امروز شکایت دارد — که ز مژگان تهمت چشم حمایت دارد

هوس غیر اگر عشق شود نیست عجب — پاکی حسن تو بسیار سرایت دارد

پیش من خار تر از عشرت مردم باشد — آن پریشانی خاطر که نهایت دارد

دایم از شادی عالم بدعای شادم — بی نیازی من از هیچ کفایت دارد

صیدی از دم ز کرامات زند باور کن
هرکه در پایهٔ خونیست ولایت دارد

جایی که توی صبح طرب شام ندارد — آنجا که منم شام غم انجام ندارد

در بزم تو عاشق بجمن شاخ شکسته است — جز سوختن خویش دگر کام ندارد

عکست نشود بند در آینه ز شوخی ، از جوهر خود گر بزنش دام ندارد
پرواز صبا نیز بکوی تو رسا نیست ، مهجورت از آرزو دل پیغام ندارد
پهلو شیم از دیدن روی تو عجب نیست ، کیفیت رخسار ترا جام ندارد
تا بست گهر از پی ایثار تو چون اشک ، در پردهٔ چشم صدف آرام ندارد
تا خاطر خرم نبود نشو و نما نیست ، آن نخل که پژمرده شد اندام ندارد
گفتم که ثنایم ز تو دیگر چه بگویم ، بالاتر ازین مرتبه خود نام ندارد

گفتم که ترا از نظر انداخته صیدی
ما را دیگری غیر تو ناکام ندارد

بیا که حسن چمن را بهار زیور شد • سبوی غنچه بیاد لب تو ساغر شد
بروزگار فراق تو این نگاه رسا • ز بس در آینه دیده ماند جوهر شد
دل از غبار خطش چشم آشنایی نیست • ز تیره بختیم آنهم حجاب دیگر شد
مرو ز راه بحرف ستمگران زنهار • نگاه پری غمزه کرد و کافر شد
ز صیدی از تو کسی گر بدی خبر برسید • بگو ز عشق صفهان که او قلندر شد